

مشعلداران راه مسیح

شهادت (گواهی) ها از هر گوشه
جهان

مشعلداران راه مسیح

شهادت‌ها از هر گوشهٔ جهان

مؤلف: نصرالله غفاری

مشخصات کتاب

مؤلف (گرداننده): نصرالله غفاری

سال چاپ: ۱۳۸۷

تیراژ: ۱۰۰۰

Torchbearers for Christ:

A collection of testimonies from every corner of the world

Nasrullah Ghafari, 2008

Roshan Books

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
1	مشخصات کتاب
3	فرزند صحرا، شهادت «ابن الجمیل» از عربستان سعودی
5	لاله مصلوب، شهادت شهید ضیاء ندرت از افغانستان
10	از سایه ظلمت به زیر سایه رحمت، شهادت وحید از افغانستان
12	آرزویم این است تا هر افغان انجیل بخواند، شهادت خ. لوگری از افغانستان
16	سادهوی مسیح، شهادت سادهو سندرسنگ از هندوستان
20	بابای کلیسای پنجاب، شهادت کشیش کالی چرن از هندوستان
23	کلام مرا آزاد کرد، شهادت ماهرخ از ایران
27	مسیحی شجاعی از قوم پشتون، شهادت شهید داکتر مهرخان
30	مجاهد از جنگ بنام خدا تا صلح با خدا، شهادت بسام از فلسطین
32	چرا مسیح را پیشتر نشناختم؟ شهادت ناز از یوگندا
34	نام خداوند چیست؟ شهادت عمر از کشور...
37	جوانمردی از کشمیر، شهادت ماما از کشمیر
40	آیا ایمان به خدا میراثی است؟ شهادت یوسف ابراهیم از مصر
44	تحفه گرانبها، شهادت لییان از سومالیا
46	قبله زندگی، شهادت قادر از الجزایر
48	بکدام زبان دعا کنم؟ شهادت حسین از مالیزیا
51	خادم مسیح، شهادت گرابا آدامو از نایجریا

54	نزدیک بود خانمم را بگشتم! شهادت عبدالرؤف از افریقای جنوبی
57	درویش مسیح، شهادت منصور سنگ از ایران
59	آیا انجیل تحریف شده است؟ شهادت فرید از یکی جمهوری های شوروی...
62	چرا من پیرو مسیح شدم، شهادت سمیع از مراکش
65	به من توان بخشید تا سختیها... شهادت، نسرین از ایران
71	برادری که به شهادت دادن به مسیح.. شهادت شهید منصور حسین از کردستان
73	یک زن افغان، شهادت ماه جان از افغانستان
75	عالم دین، شهادت کشیش عمادالدین از پاکستان
79	داستان زندگی يك صوفی، شهادت اسقف سبحان از هندوستان
85	دین حقیقی، شهادت حاجی سلطان محمد از افغانستان
88	از زادگاه مسیح، شهادت خلیل از فلسطین
93	مردم مصر خوشبخت باد، شهادت مظفر از مصر
101	در پشت چادر، شهادت لیلا از مصر
107	تبدیل شدن ریگ به صخره، پطرس رسول

فرزند صحرا

شهادت «ابن الجمیل» از عربستان سعودی

اسم من ابن الجمیل است. من در سال ۱۹۶۷ در عربستان سعودی در یک خانوادهٔ مسلمان بدنیا آمدم. خانوادهٔ من مثل اکثر خانواده‌های عرب، بسیار بزرگ است. برعلاوه خانوادهٔ من یک خانوادهٔ ثروتمند نیز است. من بخاطریکه احکام و فرایض دینی را به دقت انجام می‌دادم، احساس خوشی میکردم. تقریباً ششم حصهٔ کتاب دینی خود را و تعداد زیادی از احادیث را نیز حفظ نموده بودم. برعلاوه بعضاً امامت نماز، نمازگزاران را نیز بر عهده می‌گرفتم.

این یگانه آرزویم بود که با جدیت و دقت، تمام فرایض و احکام دینی را بجای بیاورم. همیشه نماز پنجگانه را با جماعت ادا میکردم، روزه می‌گرفتم، صدقه و زکات را که بر من واجب بود در وقتش ادا می‌کردم و همه ساله در مراسم حج شرکت می‌کردم. از به دقت اجرا کردن تمام این فرایض و واجبات دیگر دینی آرزویم این بود که بتوانم در آخرت خدا را ملاقات کنم، با وجودیکه هیچ تضمینی برای ملاقات کردن او نداشتم. اما همیشه این آرزو را در دل خود می‌پروراندم که خداوند را در آخرت ملاقت کنم و در حضور او سرخ رو باشم. این آرزویم وقتی به اوج خود رسید که در مورد جهاد در افغانستان اطلاع یافتم. در آن زمان من هفده ساله بودم و والدینم برایم اجازه نمی‌دادند که برای بدست آوردن اجر جهاد به افغانستان بروم. من با انتظار این امید را در دل خود می‌پروراندم که چه وقت بتوانم در جهاد افغانستان سهم بگیرم و از خدا اجر آنرا حاصل کنم.

به هموطنان ام و مردمان هم دین خود در کشورهای دیگر محبت زیاد داشتم، اما به مسیحیان و یهودیان نه تنها هیچ محبت نداشتم، بلکه یهودیان را دشمنان درجه اول خود و دین خود می‌دانستم.

اما حالتی در فامیل ما واقع شد که خوشی و آرامی خود را بخاطر آن از دست دادیم. چون داستان آن طولانی است نمی‌توانم برای شما بیان کنم. خلاصه اینکه در نتیجهٔ وضع جدیدی که در فامیل ما بوجود آمد، زندگی برایم بسیار مشکل شد. این مشکلات به حدی زیاد شد که حتی مرا از خدا بسیار دور ساخت. خلاصه از خدا قهر کردم و به این باور پیدا کردم که هیچ خدایی وجود ندارد.

بعد از مدتی یک کار بسیار خوب پیدا کردم و پول زیاد بدست می‌آوردم، اما با وجود آن هم احساس خوشی نمی‌کردم. چون یک ترس عجیب در دل خود داشتم. من از مردن ترس داشتم، می‌ترسیدم وقتیکه بمیرم سرم چه خواهد آمد؟ آیا خدا را در جنت ملاقات خواهم کرد یا نه؟ بالاخره سرنوشت من چه خواهد بود؟

یک روز در حالیکه در مشکلات زیاد غرق بودم، در اطاق خود نشسته فکر می‌کردم. دفعته از کلکین متوجه آسمان شدم. وقتیکه بطرف آسمان می‌دیدم، خدا بیادم آمد. در دل خود گفتم، بیا بخاطر حل شدن این مشکل نزد خدا دعا کنم. اما دفعتهٔ سوالی در ذهنم پیدا شد که به کدام خدا؟ خدایی که سالها برای او روزه و نماز و فرایض دیگر را انجام داده بودم، اکنون با انجام ندادن آنها از من قهر است. زیرا مدتها شده بود که من نه کتاب او را می‌خواندم، نه برایش نماز ادا می‌کردم و نه روزه می‌گرفتم. خلاصه احکام او را رعایت نکرده بودم. بار دیگر با خود گفتم، پس پیش کدام خدا دعا کنم؟ معلومات داشتم که حضرت عیسی مسیح

معجزه های زیاد نموده است، و شعار او «محبّت» است، با خود گفتم بیا از عیسی مسیح کمک می طلبم. پس با شک و تردید گفتم: «ای عیسی مسیح به من کمک کن.» من نفهمیدم که چطور این فکر در ذهنم بوجود آمد و چطور این طور کلمات بر زبانم آمد. بعد از آنکه آن جمله از زبانم برآمد از خودم آزرده شدم، پس در جای خود نشستم و با خود گفتم: «چه کاری احمقانه کردم.» به هر صورت، دعایی را که نموده بودم، فراموش کردم که نتیجه آن چه خواهد شد؟ و آیا مشکلات مرا حل خواهد کرد و یا نه؟ دو روز نگذشته بود که آن مشکلی که داشتم به شکلی عجیبی حل شد و احساس آرامش کردم. و قتیکه در مورد علت حل شدن آن مشکل فکر می کردم، متوجه شدم که بغیر از آن دعایی که به عیسی مسیح کرده بودم، چیزی دیگری آنرا حل نکرده بود. بعد از آن تصمیم گرفتم که در مورد عیسی مسیح زیادتیر معلومات پیدا کنم که او واقعاً کی است؟ ما به این عقیده هستیم که او يك پیغمبر اولوالعزم است و مسیحیان میگویند که او «پسر خدا» و یا «خدا» است. در حقیقت او که است؟

این سوالات را در دل خود داشتم که از عربستان سعودی به کشور دیگری رفتم. بعد از مدتی در آنجا شرایط زندگی برایم بسیار سخت شد. در بین مشکلات بودم که يك شب خواب عجیبی دیدم. درک کردن و فهمیدن مفهوم خواب برایم مشکل بود. اما قتیکه صبح از خواب برخاستم، در دل خود خوشی عجیبی را احساس می کردم. قبل از آن هرگز این طور خوشی را تجربه نکرده بودم. در دلم محبت عجیبی برای عیسی مسیح بوجود آمده بود. از این رو به این باور شدم که حتماً در خواب خود عیسی مسیح را ملاقات کرده ام. می خواستم هر کسی را که می بینم از او سوال کنم که آیا او به عیسی مسیح معرفت دارد؟ تا از او در مورد عیسی مسیح بشنوم.

کوشش کردم که انجیل را پیدا کرده آنرا مطالعه کنم، تا در مورد عیسی مسیح زیادتیر معلومات پیدا کنم. خلاصه انجیل را یافتم و يك سال با صداقت و از عمق دل آنرا مطالعه کردم. بالاخره فهمیدم که عیسی مسیح کیست و او چه کارهای فوق العاده را برای کسانی که به او ایمان می آورند انجام می دهد. بعد از سفر طولانی راه خود را برای رسیدن به خدای حقیقی پیدا کردم. بلی به خدای حقیقی، یعنی خداوند ما عیسی مسیح.

اکنون آرزو می کنم که تمام اعضای خانواده من، دوستان من و مردم وطن من کتاب مقدس را با صداقت بخوانند و خدای حقیقی را بشناسند. به این ایمان کامل دارم اگر هر کس از عمق دل در تلاش یافتن خدای حقیقی باشد، خدا حتماً به او کمک کرده و او را راهنمایی می کند که راه حقیقت و خدای حقیقی را پیدا کند.

من بسیار خوش هستم که عیسی مسیح را شناختم و به او ایمان آوردم. و قتیکه به عیسی مسیح ایمان نداشتم، فکر می کردم امکان ندارد که مسیحیت ایمان واقعی به خدای حقیقی باشد. بعد از ایمان آوردن به عیسی مسیح فهمیدم که او مرا چقدر دوست داشت و دوست دارد که من اکنون بنام او یعنی مسیحی یاد می شوم. او شما را نیز دوست دارد، او تمام مردم دنیا را دوست دارد. اکنون من از مرگ ترسی ندارم، چون می دانم که عیسی مسیح گناهان مرا کفاره نموده است. شما نیز بیاد داشته باشید که بغیر از عیسی مسیح هیچ کس دیگر نمی تواند شما را از مجازات گناه نجات بدهد. جلال بر نام عیسی.

مأخذ: www.answerislam.com

لاله مصلوب

شهادت «شهید ضیاء ندرت» از افغانستان

سالها پیش از امروز، در یکی از روزهای ماه حوت سال ۱۳۴۵ شمسی بود که شاگردان مکتب برای آغاز دروس و سال نو تعلیمی، آمادگی می گرفتند. اطفالیکه جدیداً شامل مکتب می شدند، با داشتن سوالهای متعدد در ذهن شان، انتظار شمولیت به مکتب را می کشیدند. در این میان نوجوان لاغر اندام، اما بلند بالا که لباس عادی اما پاک و منظم به تن داشت، غرض شمولیت در مکتب، داخل اداره مکتب نابینایان شهر کابل گردید. تأثر نداشتن نعمت بزرگ، یعنی بینائی در چهره اش، از دور هویدا بود. گرچه او در حدود ۱۳ و یا ۱۴ سال عمر داشت، یعنی از سن و سال شمولیت به مکتب تا حدی گذشته بود، اما چون مکتب نابینایان مکتب عادی نبود، به این خاطر ضیای نوجوان را به صنف اول مکتب ابتدائیه پذیرفتند. وقتیکه ضیاء در صنف پهلوی شاگردان دیگر نشست، در آغاز شاگردان و استادان فکر کردند که ضیاء یک شاگرد معمولی است. اما وقتیکه دانستند که او با این سن و سال خود تمام قرآن را حفظ کرده است، تعجب کردند و متوجه شدند که ضیاء یک شاگرد معمولی نیست. واقعاً برای یک جوان سیزده و یا چهارده ساله حفظ کردن قرآن کار سهل نیست. ضیاء به زودی الفبای مخصوص نابینایان یعنی الفبای «برایل» را بشکل عالی آن یاد گرفت و به کمک آن توانست دو صنف را در یک سال آمادگی گرفته، امتحان بدهد. به این ترتیب ضیاء دوره شش ساله ابتدائیه را در سه سال موفقانه به پایان رسانید.

ضیاء بعد به پایان رسانیدن دوره لیسسه «لیسسه حبیبیه» در سال ۱۳۵۱ (۱۹۷۲ م) خواست شامل فاکولته حقوق پوهنتون کابل گردد، اما او در آن زمان با موانع زیادی روبرو گردید. در آن وقت پندار بر این بود که اشخاص نابینا نمی توانند شامل پوهنتون شوند. چنانچه یکی از کارمندان پوهنتون به ضیاء گفت: «نابینایان مغز ندارند!»، اما ضیاء به این حرفها تسلیم نشد. بالاخره او اجازه یافت که امتحان کانکور را سپری نماید. حتی بعد از سپری کردن موفقانه امتحان کانکور نیز او مجبور شد به مسئولین فاکولته قناعت دهد تا او را اجازه شمولیت در آن فاکولته را بدهند. ضیاء بعد از چهار سال فاکولته حقوق را موفقانه به پایان رسانید.

خداوند به ضیاء استعداد فوق العاده در آموختن زبانها نیز داده بود. او با وجودیکه در یک سال دو صنف مکتب را می خواند، به کمک رادیوی ترانزستوری کوچک خود رادیوهای خارجی را نیز می شنید. او توسط شنیدن رادیو توانست زبان انگلیسی را یاد بگیرد و به آن تسلط کامل حاصل نماید.

ضیاء نه تنها از رادیوی خود به خاطر یاد گرفتن زبان انگلیسی استفاده می کرد، بلکه رادیوهای را که از خارج برنامه های مسیحی پخش می کردند، نیز به دقت می شنید. وقتی که بعضی از کلمات مانند کفار، نجات و تولد تازه را می شنید، چون برایش نو و نا آشنا بود، در مورد آنها از معلمین خارجی خود سوال نموده و قناعت خود را حاصل می کرد.

به جا گفته اند که «جوینده یابنده است». در یکی از روزهای سال ۱۳۶۶ شمسی، ضیاء با چهره کاملاً دگرگون، خوش و بشاش وارد صنف گردید. وقتی همصنفی هایش این حالت او را احساس کردند، متعجب شده و علت را از وی جویا شدند. ضیاء در پاسخ به آنها گفت: «من به عیسی مسیح ایمان آورده ام و او را بحیث نجات دهنده خود پذیرفته ام.» شنیدن این مطلب

برای آنها غیر قابل باور بود. اما وقتی که ضیاء با جدیت و اطمینان از تصمیم خود به آنها تأکید کرد، همه حیران شدند و ضیاء را با دلسوزی انسانی شان از عوqb و خیم آن تصمیم آگاه ساختند. اما ضیاء تصمیمش را گرفته بود و به آنها گفت: «من در این مورد فکر کرده ام و از راهی که انتخاب نموده ام پس نمی گردم. حاضر هستم که به خاطر مسیح، جان خود را فدا کنم، چون خود مسیح نیز قبلاً جان خود را روی صلیب برای من فدا کرده است.»

ضیاء دو سال بعد از ایمان آوردن به مسیح در سال ۱۳۴۸ تعمید گرفت. او آهسته آهسته در ایمان خود و درک کلام خدا رشد کرد و رهبری گروه کوچک مسیحیان افغان را در شهر کابل عهده دار شد. بر علاوه چون ضیاء در بین شاگردان محبوبیت زیاد داشت، متعلمین مکتب او را بحیث نماینده خویش انتخاب کردند.

بعد از مدتی وقتی اولیای امور از ایمان آوردن ضیاء به عیسی مسیح اطلاع یافتند او را از نمایندگی متعلمین برطرف کردند. این اولین جفایی بود که ضیاء بخاطر ایمان خود متحمل شد. اما ضیاء نه تنها که در این مورد کوچکترین عکس العملی منفی را از خود نشان نداد، بلکه به جواب سوال یکی از استادان خود از گفتار یحیای تعمید دهنده نقل قول نموده به او گفت: «او (مسیح) باید ترقی کند و من باید از نظر بیقتم» (یوحنا ۳:۳۰).

ضیاء قبل از آنکه با مسیح آشنا شود و ایمان بیاورد، مثل اکثر انسانهای معیوب همیشه خاموش، گوشه گیر، شکست خورده و مأیوس می بود. اما بعد از ایمان آوردن به مسیح، همانند اخگر در هر جا می درخشید و نور افشانی می کرد.

ایمان آوردن ضیاء نیز عجیب بود. او بصورت احساساتی ایمان نیاورد که با ورزش باد ناموافق روزگار کج شود، بلکه او در مورد هر کلمه کلام خدا خوب فکر می کرد و بعد آن را می پذیرفت. روزی او یک جلد کتاب انجیل یوحنا را که به رسم الخط برایل نوشته شده بود از کتابخانه مکتب برای مطالعه گرفت. بعد از مطالعه در حالیکه آن را دوباره تسلیم کتابدار می کرد، گفت: «خدا را شکر که جواب سوالم را یافتم.» کتابدار با تعجب از او پرسید: «ضیاء جان، سوالت چه بود؟» در حالیکه چهره ضیاء از خوشی می درخشید، با اطمینان به او جواب داده گفت: «در انجیل یوحنا ۳۴:۱۳ عیسی مسیح می فرماید: «به شما حکم نو می دهم: یکدیگر را دوست بدارید، همانطور که من شما را دوست داشته ام، شما نیز یکدیگر را دوست بدارید.» وقتی که من این قسمت کلام خدا را می خواندم از خود سوال می کردم، چرا عیسی مسیح این امر را حکم نو و تازه معرفی می کند؟ حال آنکه خداوند قرنهای پیش، از طریق موسی در مورد اینکه باید همسایه خود را مثل خوشتن محبت نمایم، حکم فرموده بود. اما اکنون جواب سوال خود را یافتم.» ضیاء به کتابدار جواب سوال را به این شکل توضیح داد: قبل از تولد عیسی مسیح، جهان هرگز محبت را به معنی مطلق و حقیقی آن درک نکرده بود، در حالیکه در کتاب مقدس می خوانیم که «خدا محبت است» و عیسی مسیح به حیث کلمه مجسم خدا، محبت را در زندگی خود به نمایش گذاشت. مسیح حکم خود را به این شکل به ما بیان می فرماید: «به شما حکم نو می دهم: یکدیگر را دوست بدارید، همانطوری که من شما را دوست داشته ام.» ضیاء ادامه داده به او گفت: «عیسی مسیح در زندگی بی نظیر خود مثالی از محبت کامل را برای ما بجا گذاشته است تا ما نیز به نوبه خود به نمونه او اقتدا کنیم.»

با ایمان آوردن به مسیح، خداوند تمام استعدادهای نهفته ضیاء را شگوفان ساخت. او نه تنها در درک و توضیح نمودن کلام خدا رشد فوق العاده کرد، بلکه در علوم مروج دنیوی نیز قابلیت فوق العاده خدا داد خود را به نمایش گذاشت. او برخلاف معمول به عنوان اولین شاگرد نابینا، شامل مکتب شاگردان عادی شد و در کنار آنها نشسته به فراگیری درس و تعلیم

پرداخت. او برای فراگیری بهتر دروس از تیپ ریکارد در کوچک خود کار می گرفت و درسهای استادان را توسط آن ضبط می کرد و بعداً در خانه روی آن کار کرده و به حافظه می سپرد. همانطوری که او دوره ابتدائیه مکتب نابینایان را به عوض شش سال در ظرف سه سال تمام کرد، دوره لیسه را نیز به عوض شش سال در سه سال به پایان رسانید و همه را به حیرت انداخت. ضیاء هرگز مغرور نمی شد، بلکه با نهایت فروتنی هر چیز را از طرف خدا می دانست و از او شکرگزار بود.

ضیاء وقتیکه دوره لیسه را به پایان رسانید، تصمیم گرفت به مطالعه حقوق اسلام بپردازد تا به کمک آن بتواند در آینده از مسیحیانی که مورد آزار قرار می گرفتند، در محاکم شرعی دفاع کند. برای عملی کردن این تصمیم خود، شامل فاکولته حقوق پوهنتون کابل گردید و درجه لیسانس را در رشته حقوق بدست آورد.

زمانیکه ضیاء مصروف تحصیل در پوهنتون کابل بود، از طرف یک موسسه خیریه آلمانی که در بین نابینایان آلمان خدمت می کند، کتابخانه مکملی به رسم الخط برای به زبان آلمانی به مکتب نابینایان کابل اهدا گردید. چون ضیاء از هر امکانی که وسیله رشد و پختگی او در درک کلام خدا و ایمانش می شد، فرو گذاشت نمی کرد، تصمیم گرفت زبان آلمانی را بیاموزد تا بتواند از این کتابخانه استفاده کند. به این منظور او در گویته انستیتوت کابل ثبت نام کرد و مشغول فراگرفتن زبان آلمانی گردید. خداوند به ضیاء در این موسسه تعلیمی نیز برکات فراوان ارزانی داشت. ضیاء به درجه اول از گویته انستیتوت سند فراغت حاصل کرد و موفق به دریافت بورس تحصیلی به مصرف گویته انستیتوت در آلمان گردید. ضیاء برای تحصیل به آلمان رفت. در پایان تحصیل او در بین تمام محصلینی که از سراسر جهان آمده بودند، به درجه اول کامیاب گردید و به وطن برگشت.

ضیاء عهد جدید کتاب مقدس را از فارسی ایرانی به زبان دری برگردانید و به کمک انجمن کتب مقدسه پاکستان در لاهور به چاپ رساند. اکنون آنده از هموطنان ما که دلباخته و علاقمند به کلام خدا می باشند از این ترجمه استفاده نموده، روح تشنه خویش را از معرفت آن سیراب می کنند.

ضیاء در انستیتوت نابینایان کابل شروع به کار و خدمت کرد. همانطوریکه عیسی مسیح می فرماید: «شما نور دنیا هستید...» (متی ۱۴:۵-۱۶)، ضیاء در خدمت خود از این فرموده عیسی مسیح پیروی می کرد. به زودی تعداد زیاد محصلین انستیتوت به عیسی مسیح ایمان آوردند. با اطلاع یافتن حکومت وقت از این موضوع، فوراً امر مسدود نمودن انستیتوت و تخریب کلیسایی که خود اجازه اعمار آن را داده بودند، صادر گردید. در لوحه یادگاری ساختمان کلیسای کابل که تخریب شد، این کلمات نقش شده بود: «جهت جلال خدایی که ما را محبت نموده و با قیمت خون خود ما را از اسارت گناه رهانید، این ساختمان وقف گردید که خانه دعا و عبادت ملت های بیشمار باشد. به تاریخ ۱۷ می ۱۹۷۰ (۱۳۴۹ ش) در زمان سلطنت اعلیحضرت سلطان ظاهرشاه، عیسی مسیح سنگ بنا و سنگ سر زاویه این عمارت است.»

بعد از اینکه کار تخریب کلیسا به پایان رسید، به زودی دولت شاهی افغانستان با یک کودتای نظامی سقوط کرد و به تعقیب آن مشکلات یکی پی دیگری دامنگیر کشور عزیز ما گردید.

وقتیکه در هفت ثور ۱۳۵۷ بار دیگر دولت افغانستان تغییر یافت، انستیتوت نابینایان را دوباره باز نمودند و ضیاء به حیث مدیر آن تعیین شد. ضیاء در راه بازسازی و فعال ساختن دوباره انستیتوت زحمت فروان کشید. اما دیری نگذشت که ضیاء را زیر فشار قرار دادند تا

در خدمت حزب حاکم وقت قرار گیرد. اما چون ضیاء خادم خدا بود، نه یک سیاستمدار (مرقس ۱۷:۱۲) به آنها جواب رد داد. روزی مأموران رژیم به او اصرار کرده گفتند که اگر در خدمت آنها قرار نگیری، کشته خواهد شد. ضیاء در جواب آنها گفت: «من حاضر به خاطر ایمان خود جان خود را فدا سازم. آیا شما هم به عقیده سیاسی خود تا این حد استوار هستید که به خاطر آن جان خود را فدا کنید؟» آنها لاجواب ماندند.

بالآخره شیطان کار خود را کرد. رژیم آنوقت ضیاء را به یک اتهام خود ساخته گرفتار و در زندان پلچرخ زندانی نمودند. چنانچه به همه هموطنان عزیز ما آشکار است، وضع زندگی زندانیان در زندان پلچرخ بسیار خراب بود و در زمستان های سرد کابل، هیچ وسیله برای گرم کردن وجود نداشت. ضیاء مانند صدها زندانی سیاسی دیگر بر روی زمین یخ زده و بدون توشک می خوابید و از بالاپوش و کرتی خود به حیث توشک و لحاف استفاده می کرد. یک شب متوجه شد که یکی از زندانیان حتی کرتی و یا بالاپوشی هم ندارد که زیر پای خود هموار کند و از شدت سرما ناله می کرد. ضیاء گفتار یحییای تعمید دهنده را بخاطر آورد که گفته بود: «آن کسیکه دو پیراهن دارد، باید یکی از آنها را به کسیکه ندارد بدهد» (لوقا ۳:۱۱).

ضیاء فوراً یگانه بالاپوش خود را از جان خود کشیده و به آن زندانی هم سلول خود داد. از آن روز به بعد خداوند به طرز معجزه آسایی او را از سردی محافظت می کرد.

در زندان، مأموران رژیم ضیاء را تحت شکنجه شدید روحی و جسمی قرار دادند و می کوشیدند تا او را از عقیده و ایمانش منصرف بسازند. در اثر شوکهای برقی، چند جای سر او دچار سوختگی شدید شد. اما ضیاء حاضر به تغییر عقیده خود نبود و به همان تصمیمی که در اول گرفته بود که جان خود را فدا خواهد کرد اما از عقیده و ایمان خود بر نخواهد گشت، استوار ماند. در زندان هم سعی کرد تا چیزی را بیاموزد و دست خالی از آنجا بیرون نرود. در آنجا به یاد گرفتن زبان روسی پرداخت و در مدت کمی بر آن تسلط یافت. بالاخره ضیاء با استواری در ایمان خود از زندان رها گردید.

بعد از آزادی از زندان ضیاء با یک دوست نابینای خود که گدا بود تماس گرفت، به کمک او و با لباس ژنده و بشکل گدا کابل را ترک کرد. در تمام طول راه دوستش به عوض او صحبت می کرد و به این ترتیب از تمام پوسته های امنیتی دولتی گذشته و از طریق تورخم وارد پاکستان شد.

به مجرد داخل شدن به پاکستان از او دعوت کردند که جهت فراگرفتن زبان عبری به امریکا برود تا بتواند عهد عتیق کتاب مقدس را به دری ترجمه نماید، ولی ضیاء این دعوت را نپذیرفت. او می گفت: «هموطنانم در این دیار غربت به من زیادتیر احتیاج دارند.» او زبان اردو را در کمترین وقت یاد گرفت و چنان بر آن تسلط یافت که می توانست به آن تدریس و موعظه کند. او در کمپ های مهاجرین در تأسیس پروژه های تعلیم و تربیه نابینایان کار کرد و در این زمان کتاب قصه های از انجیل را که به زبان دری و مخصوص کودکان نوشته شده بود، تمام کرد که چند سال بعد به چاپ رسید.

چون شیطان مکار و دشمن خدا است، به همان اندازه که ضیاء سرگرم خدمت صادقانه به مسیح بود، شیطان هم در مقابل او برای دشمنی کردن بیکار نمی نشست و کوشش می کرد به ترتیبی توسط غلامان خود او را از سر راه بردارد. تا اینکه در سال ۱۹۸۸ (۱۳۶۷ ش) توسط یکی از تنظیم های افغان ربوده شد.

طبق گزارشهای رسیده ضیاء را به جرم اینکه به مسیح ایمان دارد، به عنوان یک شخص مرتد دانسته تحت شکنجه قرار دادند و روزهای متواتر او را شلاق زدند. ضیاء شکنجه ها را پذیرفت اما از ایمان خود انکار نکرد. تا اینکه جام شهادت را نوشید. ما معتقد هستیم، وقتی که او روح خود را به خدا تسلیم می کرد، حتماً مثل استیفان شهید گفته است: «خداوند این گناه را به حساب ایشان نگذار.» به این ترتیب ضیاء ندرت از میان ما، از رنج و مشکلات این دنیا با سر بلندی به جایی رفت که در آنجا هیچ اشک و رنجی وجود ندارد. نام ضیاء این مشعلدار حیات، برعلاوه اینکه در کتاب حیات ثبت است، در قلب هر ایماندار افغان به مسیح نیز حک خواهد بود. از پدر آسمانی ما می طلبیم که مثل ضیاء استواری در ایمان به مسیح خداند به هریک ما عنایت فرماید. آمین.

برگرفته شده با اختصار: از کتاب لاله مصلوب، روشن بکس، ۲۰۰۲ میلادی



از سایه ظلمت به زیر سایه رحمت

شهادت «وحید» از افغانستان

اسم من وحید است. در سال ۱۳۴۰ هجری شمسی در شهر کابل پایتخت وطن عزیز ما افغانستان متولد شده‌ام. از طفولیت به امور مذهبی علاقه خاص داشتم و تا حد توان کوشش می‌کردم که از مقررات آن اطاعت کنم. اما با وجود آنهم آرامشی در دل خود نداشتم، بلکه ترس تمام زندگی مرا در خود گرفته بود و همیشه خواب‌های وحشتناک می‌دیدم. مثلاً خواب می‌دیدم که در بستر افتاده‌ام و گروه مردمان خشمگین و مسلح با انواع اسلحه‌ها، دور مرا احاطه کرده‌اند. گاهی هم خواب می‌دیدم که حیوانات وحشی به من هجوم آورده حمله می‌کنند. جالب این بود که به جسم من صدمه نمی‌رسانیدند، اما روحاً بسیار مضطرب و پریشان می‌شدم. مادرم می‌گفت که مرا «سایه» گرفته است. در آن وقت معنی دقیق سایه گرفتن را نمی‌فهمیدم، اما در این شکی نبود که قدرت‌های تاریکی و شیطان بر من سایه افکنده بودند.

به هر صورت برای علاج از این «سایه» با والدینم به زیارت‌های مختلفی رجوع کردم، اما هیچکدام آن فایده نکرد. تا اینکه مادرم مرا نزد یک زن جادوگر بُرد تا او با قدرت مخصوصی که داشت رشته‌های این «سایه‌گرستگی» را بشکند. آن زن که سراپا لباس سیاه به تن داشت بعد از شنیدن توضیحاتی که مادرم به او داد، از جای خود برخاست و به کار خود شروع کرد. او بعد از اجرای یک سلسله حرکات مرموز در حالیکه ایستاده بود، به من گفت که باید هفت مرتبه از بین پاهای او بگذرم. بعد از آنکه من این کار را کردم، او سرم را بین پاهای خود محکم گرفته، ظرف گلی را که پُر از ماست بود شکستند و رویم را با آن شست. بعد با قاطعیت تمام به مادرم اطمینان داد که «سایه» شکسته شده و من دیگر آن خوابها را نخواهم دید. از آنشب به بعد راستی که آن خوابهای وحشتناک همیشگی را دیگر ندیدیم، اما چیزیکه نسبت به تجربه‌های قبلی‌ام وحشتناک‌تر بود، جای آنرا گرفت. از آن روز به بعد زن سیاه پوش جادوگر را در خواب می‌دیدم که روی سینه‌ام نشسته می‌کوشد که نفس مرا بگیرد. این حالت تا وقتی دوام می‌کرد که با حرکت دادن یکی از اعضای بدنم بیدار شده، دوباره بر خود مسلط می‌شدم. این وضع برایم از سن شش سالگی شروع شد و تا سن بیست و سه سالگی بطور دوامدار ادامه یافت. اگرچه از این وضع زیاد رنج می‌کشیدم، اما هیچگاهی به کسی شکایت نمی‌کردم. چون می‌ترسیدم که به حالت بدتری مبتلا نشوم. هیچ امید نجات از چنگ این ظلمت را نداشتم. اما از خداوند سپاسگزار هستم، چون چیزیکه در نظر من ناممکن جلوه می‌کرد، نزد خداوند امکان‌پذیر بود.

بعد از آمدن روسها، وطن عزیز خود را ترک کرده به پاکستان آمدم و بعد از سپری کردن دو سال در پاکستان به اروپا رسیدم. در اولین هفته اقامتم در اروپا با یک تعداد مسیحیان آشنا شدم و از محبت و صمیمیتی که به من نشان دادند بی‌نهایت متعجب شدم. اول فکر کردم که این وضع آنها شاید تظاهرکاری باشد. اما بسیار زود پی بردم که آنها در بین خود و هم با دیگران، این رویه خوش و نیک را داشتند. آنها این رویه را خوش داشتند، و آن را از صمیم قلب انجام می‌دادند. چندین بار در جلسات و گردهم‌آیی‌های آنها نیز شرکت کردم. متوجه شدم که آنها با چه خوشی به خداوند سرودهای خوش آیند ستایشی روحانی را می‌خوانند و از

دل او را پرستش می کنند. وقتی که این روش آنها را با روش مذهبی نیاکان خود مقایسه می کردم سوالات زیادی برایم بوجود می آمد.

چون یک شخص بسیار متعصب مذهبی بودم و نمی خواستم که به اصطلاح تسلیم عقاید بیگانگان شوم، تصمیم گرفتم که هرچه زیاده تر به مطالعه دین خود بپردازم و آنرا با مسیحیت مقایسه کنم. این تحقیق و مقایسه مدت دو سال را در بر گرفت. در این مدت بر علاوه اینکه کتابها را مطالعه می کردم، وضعیت و برخورد دوستان مسیحی خود را نیز دقیقاً زیر نظر داشتم تا کوچکترین چیز منفی و یا اشتباهی را در آنها پیدا کنم.

هرگاه کدام مشکلی عاید می شد و یا مریض می شدم، فقط همین دوستان مسیحی ام بودند که مرا غمخواری می کردند و به کمک می شتافتند. این رویه آنها زیاده تر از همه برایم تعجب آور بود. چون آنها اضافه تر از انتظار به من محبت و شفقت می کردند. در این زمان وضع روحی ام رفته رفته بحرانی شد. بالاخره کار بجای رسید که رفتن به محافل عبادت آنها را ترک کردم، در عوض به نوشیدن مشروبات الکھولی و استعمال مواد مخدر پناه بردم. اما الکھول و مواد مخدر هم نتوانست که مشکل اصلی مرا حل کند، بلکه به آن شدت نیز بخشید. بالاخره کاملاً ناامید شدم. فکر می کردم که شاید خودکشی یگانه راه نجاتم از این معضله باشد. در نیمه شبی یکی از شبها که می خواستم خود را از طبقه نهم به پائین بیاندازم، دفعتهاً همسایه ام متوجه شد و مانع خودکشی ام گردید.

قصه کوتاه که بالاخره عیسی مسیح با محبت خود دیوارها و زنجیرهای تعصب، خشم، ناامیدی، بدگمانی، ناآرامی و جدایی از خدا را در زندگی من با قدرت پُر شکوه خود شکستاند، و برایم آرامش کامل و روح القدس خود را بخشید. در این وقت متوجه شدم که عامل اصلی صفات خوب در مسیحیان، عیسی مسیح است که با محبت خود در زندگی هر کدام آنها کار کرده و به آنها این خصوصیت را داده است. خداوند همین فیض خود را بر من نیز آشکار نمود و من زندگی خود را در سال ۱۳۶۱ هجری شمسی بدستهای پُر مهر او سپردم و او برایم حیات جاویدانی را عطا فرمود. حال می توانم با اطمینان کامل بگویم که از زیر سایه ظلمت و مرگ، به زیر سایه رحمت و محبت خداوند قرار گرفته ام. چنانچه در کتاب مقدس نیز آمده است.

«آنکه زیر پوشش خدای متعال قرار دارد، زیر سایه قادر مطلق ساکن خواهد بود. به خداوند می گویم که او پناهگاه و قلعه من است و خدای من که بر او توکل دارم.» (مزمور 91: 1-2).

مأخذ: گندم شماره سوم، نشریه اجتماع مسیحیان افغان



آرزویم این است تا هر افغان انجیل بخواند

شهادت «خ. لوگری» از افغانستان

اسم من خ. لوگری است. در بین سالهای ۱۳۴۰ و ۱۳۴۲ در ولایت کابل به دنیا آمدم. وقتی که هنوز ده و یا دوازده سال بیشتر نداشتم در مورد خدا سوالاتی در ذهنم خطور می کرد. من در یک خانواده سخت مذهبی رشد کردم. پدرم چون همکار نزدیک ملای مسجد ما بود همیشه وبه هر وسیله که می شد بالای پسران خانواده کوشش می کرد که مسجد بروند و تمام مراسم مذهبی را با دقت کامل انجام دهند. او مؤذن مسجد نیز بود و با آذان دادن مردم را برای نماز به مسجد دعوت می کرد.

در ده ما مکتب رفتن چندان معمول نبود، اما خوشبختانه من این افتخار را حاصل کردم که شامل مکتب شوم. با رفتن به مکتب به زودی خواندن و نوشتن را یاد گرفتم، که بعدها در آموختن و رشد تعلیمات مذهبی ام نزد مولوی برایم بسیار کمک کرد. در حالیکه هنوز شانزده ساله نشده بودم، کتاب دینی را نسبت به ملای مسجد ما، خوبتر قرائت می کردم. چونکه می توانستم هم روان و هم با خوش آوازی و سرعت قرائت نمایم، به همین دلیل در ده ما هرجایی که فاتحه و یا کدام محفل دینی دایر می شد، از من دعوت می کردند تا سوره های از کتاب دینی را قرائت کنم.

در حالیکه معنی سوره ها و آیات را نمی دانستم، اما تعداد زیاد آنها را حفظ کرده بودم و طوطی وار می خواندم. ملا و مولوی مسجد ما بعضی آیات را صرف تفسیر می کردند.

در بین سوره های که یاد گرفته بودم، سوره «آمنت بالله» نسبت به همه توجه مرا به خود جلب کرد. چون در این سوره بر علاوه ایمان داشتن به خدا و ملائک، به ایمان داشتن کتب و یا کتابها نیز امر شده بود. من در اول از پدرم و بعداً از ملای مسجد و بالاخره از مولوی ما سوال کردم که این کتابها کدام هستند و در کجا یافت می شوند، در حالیکه ما یک کتاب دینی داریم. آنها به من گفتند که ما بر علاوه کتاب دینی خود، به کتابهای تورات، زبور و انجیل هم ایمان داریم. ولی، چون کتاب دینی ما آخرین و کاملترین کتابها است، از این لحاظ ما به سه کتاب دیگر یعنی تورات، زبور و انجیل ضرورت نداریم. اما این جواب آنها روح کنجکاو مرا قانع نمی ساخت. (بعدها دانستم که چون خدا تغییر ناپذیر است، پس کلام او نیز تغییر ناپذیر می باشد).

من از دل اشتیاق داشتم که این کتابها را یافته مطالعه کنم تا ایمانم در مورد خدا کامل شود. هنوز این آرزویم برآورده نشده بود که شرایط در وطن ما دگرگون گشت و من مجبور به ترک وطن شده به کشور هندوستان پناهنده شدم. و در سال ۱۳۶۹ شمسی در آنجا عروسی کردم.

چون در هندوستان زندگی می کردم، ضرورت داشتم که زبان انگلیسی را بیاموزم و در پهلوی آن مصروفیتی برای خود پیدا کنم. به این منظور شامل یکی از کورسهای زبان انگلیسی شدم که از طرف برادر ورگهس که یک مسیحی هندی بود پیش برده می شد. برادر

ورگهس بر علاوه اینکه زبان انگلیسی را درس می داد در مورد عیسی مسیح نیز برایم صحبت می کرد.

هر باری که این خادم مسیح را ملاقات می کردم، با او مشکلات هجرت از دیار را که بر شانه هایم سنگینی می کرد، در میان می گذاشتم. او همیشه مرا تسلی و دلداری داده می گفت: «خداوند حقیقی بسیار مهربان و بسیار خوب است. او حتماً از تو محافظت و مراقبت می کند. او چون ما را بسیار دوست داشت فرزند خود عیسی مسیح را به این دنیا فرستاد که بخاطر گناهان ما بر روی صلیب قربانی شود و بار تمامی رنج و مشقت ما را بر خود گیرد.»

وقتیکه سخنان نرم و ملایم او را می شنیدم، باید صادقانه بگویم که این گفتار او برایم احمقانه معلوم می شد. فکر می کردم که این شخص یا بسیار احمق است و یا بسیار ساده است. من به این عقیده بودم که حضرت عیسی یک پیغمبر است. اما این مطلب برایم غیر قابل باور بود که خدا هم پسر داشته باشد. با خود فکر می کردم که خدا چطور می تواند پسر داشته باشد؟ او چطور بر روی صلیب جان داد؟ پس اگر عیسی مسیح پسر خداست، پس او چرا خود را از مرگ نجات نداد؟ بر علاوه در دل خود می گفتم که این شخص چرا به زبان انگلیسی در مورد خدا صحبت می کند؟ من در طول زندگی خود آموخته بودم و فکر می کردم هر کسیکه در مورد خدا صحبت می کند، اولاً آن شخص باید مسلمان باشد. ثانیاً آن شخص باید کتاب دینی ما را به عربی مطالعه کرده، پنج بنای مسلمانی را باید ادا کند و به زبان عربی نماز بخواند و دعا کند. خصوصاً وقتی از انبیا نام می برد باید که کلمه علیه السلام را در آخر هر نام متذکر شود، تا باعث بی احترامی شان نگردد.

با وجود اینکه من فکر می کردم که استاد من شخص ساده است، اما وقتیکه به ملاقات کردن او ادامه دادم، دانستم که او شخص با حکمت و مهربان است. من درک کردم وقتیکه او می گفت خداوند حقیقی بسیار مهربان و خوب است، قلب او پُر از آرامش و سلامتی است و این حرف از عمق دل او و از دیانت راستن او می باشد. یک روز او بعد از پایان یافتن درس انگلیسی مرا به جلسه خصوصی که با شرکت چند ایماندار مسیحی افغان و ایرانی دایر می شد دعوت کرد. در این جلسه آنها سرودهای روحانی می خواندند، کتاب مقدس را مطالعه کرده و با هم دعا می نمودند. من تقریباً پنج و یا شش ماه به این جلسات که در هفته دو بار دایر می شد شرکت کردم. آهسته آهسته سرودهای روحانی را که می خواندیم، در دلم جای می گرفتند. چون این سرودها را بسیار خوش داشتم، بعضی آنها را حفظ کردم و از دل می خواندم. مثل سرودی که مطلع آن است: «این است روزی که خداوند ساخت.» هر قدر که زمان می گذشت، با علاقه بیشتر در فعالیت های این جلسات مثل سرود خواندن، مطالعه کتاب مقدس و دعا کردن فعالانه حصه می گرفتم.

من به دعا کردن علاقه شدید پیدا کردم. در آن زمان من یک انسان کاملاً ناامید بودم و در این جلسات می توانستم آزادانه و به زبان خود درد و تکلیف و ناامیدی های دلم را به حضور خدا بیان کنم. در کشور هندوستان من یک پناهنده و یا یک مهاجر بودم و همه چیز را از دست داده بودم. دانش و تحصیل خود را، مقام دولتی خود را، فامیل خود را، کشور خود را خلاصه همه چیز را از دست داده بودم. ولی این دعاها برایم آرامش و تسلی می بخشید.

بعد از مدتی این خدمتگزار مسیح برایم یک جلد کتاب مقدس به زبان فارسی را داد. وقتیکه برای اولین بار آنرا باز کردم و چند آیت اول تورات را مطالعه نمودم، این آیات بر دلم زیاد تأثیر کرد به حدی که می خواستم روزها را با مطالعه کتاب مقدس سپری کنم. پس کتاب مقدس را با خود به خانه بردم و به مطالعه عمیق آن پرداختم. با خواندن اولین آیات این کتاب بسا ارزشمند و پُر محتوا متوجه شدم که در ابتدا خدا آسمانها و زمین را خلق نمود. یعنی

این کتاب با کلماتی «در ابتدا خدا» شروع می‌گردد، ابتدایی که در آن خالق عالم، هستی را از نیستی بوجود آورد. بعداً خواندم که خداوند مرا منحیث اشرف مخلوقات و شبیه خود خلق کرده است. او به من قلبی داده تا توسط آن خدای خود را ببرستم. او به من همچنان اراده آزاد داده تا مطابق آن و با خشنودی دل از خالق خود پیروی نموده تنها او را که یکتای لایزال است ببرستم. او به من عقل داده تا توسط آن منحیث نماینده و خلیفه خدا بر زمین حکومت کرده برای جلال او زندگی کنم.

من به مطالعه خود ادامه دادم تا اینکه به مزامیر داود نپی رسیدم. متوجه شدم که همه این زبورهای ثنا و تسبیح و شفاعت، خواست عمیق دل مرا بیان می‌کنند. من نیز مثل آن زبورها به دعا کردن و حمد و ثنا و ستایش خداوند شروع کردم.

وقتی که به انجیل رسیدم، متوجه شدم که عیسی مسیح یگانه کسی بود که توانست با فدا کردن جانش بر صلیب شفاعت کننده و نجات دهنده من گردد و مرا از چنگال گناه و مرگ ابدی نجات دهد. زیرا که او یگانه شخص عادل و بدون گناه در تاریخ بشر است. با مطالعه اینگونه فداکاری عیسی مسیح من نتوانستم که جلو اشک خود را بگیرم، پس با عذر و زاری از خداوند طلب آمرزش کردم و دعای خود را بنام عیسی مسیح ختم نمودم.

در این وقت، در عین زمان در یک مشارکت ایمانداران فارسی زبان نیز شرکت می‌کردم. واعظ این مشارکت یک برادر هندی بود که به زبان دری موعظه می‌کرد. او برای ما فیلم زندگی عیسی مسیح را که بر اساس انجیل لوقا تهیه شده است، نشان داد. فیلم داستان زندگی عیسی مسیح بر قلبم تأثیر عمیق بجای گذاشت.

یک سال بعد تعمید گرفتم. در حالیکه قبل از ایمان آوردنم اقرار اینکه عیسی مسیح خداوند و نجات دهنده من است برایم بسیار مشکل بود.

من یک برادر عزیز و هموطنی بنام حسین اندریاس نیز داشتم که در درک عمیق کلام خدا یعنی کتاب مقدس برایم کمک کرد. او مرا تشویق کرد که در ایمان خود رشد کنم. من می‌توانستم او را خوبتر درک کنم. چون از یک محیط بودیم و به یک زبان صحبت می‌کردیم. بعداً از این برادر قسمتی از تعلیمات اساسی کتاب مقدس را آموختم.

همچنان من کورس اساسات مسیحی را در دهلی جدید نیز تعقیب کردم. در ایمان خود رشد کردم و شروع به موعظه کردن انجیل به زبان دری از طریق رادیو به هموطنان خود کردم. چون به این باور رسیدم که تمام هموطنان افغانم به عیسی مسیح ضرورت دارند و صرف از طریق اوست که آنها می‌توانند صلح حقیقی را حاصل کنند. بر علاوه شروع به بشارت دادن به عیسی مسیح به اقارب، دوستان و هموطنانم که مثل من پناهنده بودند کردم. بعداً مسئولیت رهبری یک مشارکت هموطنان هم ایمانم نیز بدوشم گذاشته شد.

آرزویم این است که خداوند به هر افغان فرصت این را بدهد که آنها بتوانند انجیل را باز کرده و مطالعه کنند. چون حقیقت خدا صرف توسط عیسی مسیح و کلام خدا یعنی انجیل بر انسانها آشکار شده است. عیسی مسیح یگانه راه رسیدن به بهشت است. عیسی مسیح نه تنها پیام محبت و بخشش خدا را به ما به ارمغان آورد، بلکه او خود را بحیث قربانی کامل برای بخشیدن تمام گناهان ما تقدیم کرد. چون «همه گناه کرده اند و از جلال خدا کم آمده اند» (رومان ۳:۲۲).

تولد، زندگی منزله از گناه، مرگ بر صلیب و رستاخیز عیسی مسیح از مردگان، او را در تمام طول تاریخ بشری فوق العادگی بی نظیر می‌بخشد و سزاوار می‌گرداند که صرف از او

باید پیروی شود. عیسی مسیح می فرماید: «من راه و راستی و زندگی هستم، هیچ کس جز بوسیله من نزد پدر نمی آید» (یوحنا ۱۴:۲)، و در جای دیگر در انجیل مقدس نوشته شده است: «در هیچ چیز دیگر رستگاری نیست و در زیر آسمان هیچ نامی جز نام عیسی به مردم عطا نشده است تا بوسیله آن نجات یابیم» (اعمال ۴:۱۲).

خداوند به شما برکت نصیب کند. آمین!

مأخذ: www.watandar.com

سادهوی مسیح

شهادت «سادهو سندرینگ» از هندوستان

در جهان انسانها زیاد به خاطر استعدادهای شان در هنر، ساینس و رشته های مختلف شهرت حاصل کرده اند. اما شهادت زندگی شخصی را که اکنون می خوانید، شهرت او در شناخت و تجربه شخصی از خدای زنده و حقیقی است. تبدیل شدن زندگی او تا آن حد واقعی و حقیقی بود که مردمان کشورهای مختلف و قتیکه با او ملاقات می کردند، طوری احساس می کردند که گویا با مسیح ملاقات کرده اند.

این شخص سادهو سندرینگ است که در اواخر قرن هجده در پتیه هندوستان به دنیا آمد. سندرینگ در خانواده بدنی آمده بود که تعلیم مذهبی سک در آن لازمی بود. مادرش از طفولیت به او یاد داده بود که هر روز صبح در دعا از خدا درخواست غذای روحانی کند. بعضی روزها سندرینگ با لجاجت می گفت، اول چای بخوریم بعد از آن دعا می کنیم. اما مادر خداپرست او بعضی اوقات با زور و اکثراً با محبت او را راضی می کرد که قبل از همه باید نام خدا را یاد کند. در آن زمان او قدر و ارزش این تربیه روحانی را درک نمی کرد. اما بعداً و قتیکه آن روزها را بیاد می آورد، قلبش از شکرگزاری لبریز می شد و به خاطر مادر خود از خدا شکر و سپاس می کرد. زیرا مادرش محبت کردن به خدا را در شیر خود به او تغذیه کرده بود.

تا یک مدتی مادرش از کتاب های دینی خودش به او تعلیم می داد. بعد از آن او از پندت ها و سادهوها تعلیم حاصل کرد. اگر چه از این تعلیمات تا حدی آرامش روحی حاصل می شد، اما اطمینان حقیقی که روح سندرینگ به خاطر آن می طپید به دستش نمی آمد. به خاطر آرام ساختن روح پُر تلاطم خود سندرینگ تا نیمه های شب کتاب می خواند. تا به یک طریقی بتواند تشنگی روحانی خود را برطرف سازد. پدرش به تکرار به او توصیه می کرد که شبها تا دیر وقت کتاب خواندن خوب نیست. و برایش می گفت: «بچه های به عمر خودت، به غیر ساعت تیری و شوخی به چیزی دیگر فکر نمی کنند، نمی دانم سر تو درین سن و سال چگونه جن های روحانیت نشسته است؟»

در خانه کسی نمی توانست به سوالات سندرینگ جواب اطمینان بخش بدهد. پندت ها و سادهوها به در برابر سوالات او لاجواب می ماندند. و قتیکه سندرینگ هنوز چهارده ساله بود، مادر و برادر او وفات کردند. او از اینکه نمی توانست با آنها در جهان دیگر ملاقات کند، بسیار رنج می بُرد. چون مطابق به عقیده آنها معلوم نبود که روح آنها بعد از مردن در چه زنده جانی داخل شده و زندگی خواهد کرد. این طرز عقیده، ذهن ناآرام او را زیاده تر مشوش می ساخت.

سندرینگ در یک مکتب ابتدائیه که از طرف مسیحیان دایر شده بود، شامل گردید. در این مکتب خواندن انجیل جزء از مضامین درسی بود. چون سندرینگ چیزهای نادرست را در مورد انجیل شنیده بود، از خواندن آن انکار کرد. او به صنف چهارم رسیده بود که این مکتب را ترک کرد و در یک مکتب دولتی شامل شد. با وجودیکه مکتب مسیحی را ترک کرد، اما آیاتی از انجیل مثل: «خدا محبت است» و «به نزد من بیائید و من به شما آرامی خواهم داد»، که در مکتب شنیده بود در دلش یک کشش عجیب بوجود آورده بود. اما

باوجود آن هم، با آن مخالفت زیاد می کرد. تا اینکه در سال ۱۹۰۴ یک روز با بی قراری قلبی پیش روی پدرش و اشخاص دیگر انجیل را پاره کرده و سوختاند.

سندرسینگ در این مورد می گوید: «این کار بیقراری قلبی و پریشانی ذهنی مرا زیادتیر ساخت. سه روز بعد از سوختاندن انجیل، وضع من بسیار خراب شده از کنترل خارج می شد. تا اینکه صبح وقت سه بجه از خواب بیدار شدم و بعد از حمام کردن، تصمیم قطعی گرفتم که خودکشی کنم. تصمیم گرفتم که اگر خدا به سوالاتم جواب ندهد، قبل از روشن شدن روز خود را زیر ریل کرده خودکشی می کنم. می گفتم اگر خدایی وجود دارد، باید خود را بر من ظاهر سازد و برایم اطمینان داده و راه نجات از این حالت را برایم نشان دهد. تا اینکه خدای زنده به شکلی به من ظاهر شد که من فکرش را هم نمی کردم. زیرا من فکر می کردم اگر خدایی به من ظاهر هم شود، به شکلی خدایی که در دین خود تصورش را می کردم و آن را خدای حقیقی می دانستم، خواهد بود. بالاخره ساعت چهار و نیم صبح برخلاف تصورم، عیسی مسیح که من او را مرده فکر می کردم، به من ظاهر شد. او به شکلی به من ظاهر شد که اطاق تاریک من مثل روز روشن گردید. من چهره محبوب، مهربان و نورانی او را دیدم که به من گفت: «چرا به من آزار می رسانی؟ ببین من به خاطر تو و برای نجات تمام دنیا بر صلیب جان خود را فدا کردم.» این کلمات را هرگز فراموش نخواهم کرد. کلمات او مثل برق در دل و روحم داخل شدند. من دفعتاً پیش قدم های او افتادم. دلم از اطمینان و خوشی لبریز شد و فوراً تمام زندگیم دگرگون شد. سندرسینگ قدیمی مُرد و یک انسان جدید برای خدمت مسیح زنده تولد یافت.

بعد از این معجزه، مسیح در مرکز زندگی سندرسینگ قرار گرفت. دیگر عیسی مسیح برای او یک شخصیت گذشته تاریخ نبود، بلکه به یک حقیقت زنده مبدل شد. بعد از چندین سال پریشانی و تلاش روحانی، تجربه او در یافتن خدای حقیقی و اطمینان روحی که او بدست آورد آنقدر جذاب و روح پرور بود که او می خواست این تجربه را به همه و در هر جا بیان کند. ساعتی بعد از دیدن این رؤیا پیش پدر خود رفت و به او در مورد ایمان خود به عیسی مسیح بشارت و شهادت داد. با شنیدن این خبر، تمام خانواده و اقارب بر او فشار وارد کردند که او از ایمان خود انکار کند. وقتیکه آنها متوجه شدند که او در تصمیم خود جدی است، به اذیت و آزار او شروع کردند. اما تمام آزار و تکلیف آنها در برابر رؤیایی زنده که او دیده بود، هیچ بود. گذاشتن موی بر بدن یکی از نشانه های پنجگانه عقیده سیک هاست، ولی سندرسینگ موی سر خود را تراشید. وقتیکه پدرش دید که او موی سر خود را تراشیده است، آن را تحمل نتوانست و به سندرسینگ امر کرد که فوراً خانه را ترک کند و هرگز به به آنجا برنگردد. او تنها و بی کس و بی خانه، با چند پیسه و مقداری نانی که اعضای خانواده اش برایش داده بودند، خانه را ترک کرد.

سندرسینگ بعد از اخراج از خانه، بطرف دهی که مسیحیان در آن زندگی می کردند روان شد. در عرض راه بخاطر رفع گرسنگی، خواست از نانی که در خانه به او داده بودند بخورد. اما در نان زهر مخلوط کرده بودند، چون فامیل او بخاطر شرم و بدنامی ای که سندرسینگ برای شان بار آورده بود، مرگ او را از زنده ماندنش ترجیع می دادند. سندرسینگ با وجودیکه شدیداً مریض شد، اما بشکل معجزه آسا به دهی رسید که در آنجا بعد از تداوی شفا یافت. او شامل مکتب مسیحی شد و بعد از مدتی تعمید گرفت. در وقت تعمید گرفتن، او آنقدر احساس خوشی کرد که تمام درد و رنج خود را فراموش کرد. او احساس کرد که با ایمان آوردن به مسیح کاملاً پاک شده و به انسان جدیدی تبدیل شده است. سی و سه روز بعد از تعمید گرفتن، او با چند کتاب و یکمقدار لباسی که داشت، با آنها هم خداحافظی کرده، لباس

سادهویی را پوشید و بحیث یک سادھو (ملنگ و یا قلندر) مسیحی، برای بشارت دادن به مسیح حرکت کرد.

سادهو سندرسینگ با پای برهنه، یک شال نازک بر روی شانه و یک کتاب انجیل به زبان اردو در زیر بغلش، به سفر بشارتی خود آغاز کرد. اولاً در منطقه خود یعنی پنجاب به بشارت پرداخت. او ده به ده می‌گشت و مژده نجات توسط عیسی مسیح را به مردم می‌رسانید. بعد از سفر بشارتی در پنجاب غربی، داخل بلوچستان شد و از آن جا در کنار سرحد افغانستان سفر کرده بالاخره به جلال آباد رسید و از آنجا به پشاور برگشت. پاهای او کاملاً زخمی شده بودند، مسیحیان پشاور او را تداوی کردند. در روز یکشنبه او در کلیسا موعظه کرد. او به حاضرین در مورد سفر خود به جلال آباد قصه کرد که چطور خداوند او را محافظت کرد. او گفت: «وقتیکه به جلال آباد رسیدم، مردم خبر شدند که یک سادھوی مسیحی آمده است و فوراً در فکر کشتن من شدند. اما شخصی که تا حدی نرم دل بود، مرا از تصمیم آنها اطلاع داد. من از شهر خارج شده و در یک سرای خرابه که حتی سقفی نداشت پناه بردم. در این سرای قافله‌هایی که از آسیای مرکزی می‌آمدند، یگان وقت توقف میکردند. شب را در زیر باران و خنک زیاد سپری کردم. فردای آنروز وقتیکه آتش روشن کردم و کالای خود را خشک می‌کردم، با تعجب دیدم که یکی از خوانین جلال آباد با نوکران خود آمد. وقتیکه مرا زنده دید، تعجب کرد. فوراً برایم تعظیم و احترام نموده گفت: «واقعاً تو بنده الله هستی که او ترا در این سردی نگاه کرده است.» بعداً او مرا به خانه خود برد و از من زیاد مهمان نوازی کرد. من تا یک هفته به بشارت دادن به آنها مصروف بودم و آنها سخنانم را بدقت می‌شنیدند.

سادهو سندرسینگ از پشاور به کشمیر رفت و در آنجا نیز به بشارت مسیح پرداخت.

سندر سنگ بعد از چندین سفر بشارتی به تبت سفر کرد. سندرسینگ را در تبت به جرم بشارت دادن به مسیح گرفتار کرده، نزد لامای اعظم بردند. بعد از محاکمه، او را به مرگ محکوم کردند. شکل اعدام شدن او، کشته شدن در چاه بود. سادھو سندرسینگ را در یک چاه خشک انداختند و دهن چاه را بستند. اما خداوند سادھو سندرسینگ را به شکل معجزه آسا از آن چاه نجات داد.

سادهو سندرسینگ می‌نویسد: «از خدا بسیار سپاسگزار هستم که من ناچیز را در جوانی انتخاب کرد تا روزهای قوت خود را در خدمت او مصرف کنم. قبل از اینکه من تعمید بگیرم، دعای من این بود، ای خدا! راه راست خود را به من نشان بده. راهی که حق است و راه زندگی است.» بعد از دعا به نظرم آمد که مرا با سادھو ساختن به خدمت و تعلیم نام مقدس خود دعوت کرده است. اگرچه تا اکنون گرسنگی، گرمی، سردی، زندان و بند، طعنه و توهین، ناتوانی، غم مشکلات و سختیها را تحمل می‌شوم، با وجود آن هم نام مقدس او را شکر می‌کنم. که با فیض او هر وقت دلم از خوشی سرشار است.»

بعد از سفرهای چند ساله در داخل هندوستان و زندگی سادھوانه، خدا به او یک زبان دیگر یعنی زبان انگلیسی نیز تحفه داد. سادھو سندرسینگ به کمک زبان انگلیسی توانست بین سالهای ۱۹۱۸ و ۱۹۲۲ در تعداد زیاد کشورهای جهان در شرق از برما، سنگاپور و چپان و چین گرفته، تا در غرب اروپا و امریکا و همچنان در شرق میانه مژده نجات توسط مسیح را با موعظه های خود به انسانهای بیشمار برساند.

بالاخره در نتیجه سفرهای طولانی، وعظ و خدمت دوامدار، جسم او ضعیف شد. او دیگر نمی‌توانست به وعظ و بشارت زبانی ادامه دهد. لهذا به نوشتن کتابها آغاز کرد. در سال

۱۹۲۲ اولین کتاب او زیر عنوان «مکتب مسیح» به چاپ رسید. کتاب های دیگر او بنام «مذهب و حقیقت»، «دُر حقیقی»، «دُر حکمت»، «زندگی حقیقی»، «رؤیای عالم روحانی» و در آخر «بغیر مسیح و با او» تا سال ۱۹۲۷ چاپ و نشر شدند. بعضی از این کتب حتی به بیش از چهل زبان مختلف ترجمه شده اند.

با وجودیکه سندرسینگ بسیار ضعیف شده بود، در سال ۱۹۲۹ با چند تاجر تبتی عازم تبت شد. در آن وقت مرض وبا تمام مناطق را گرفته بود و تعداد زیاد مردم از مرض وبا هلاک می شدند. بعد از این، از سندرسینگ هیچ اطلاعی در دست نیست که بر سر او چه آمد. برای یافتن او تلاش زیاد صورت گرفت، اما نتیجه ای بدست آمده نتوانست. سادهو سندرسینگ به احتمال قوی، ممکن در اثر مرض وبا وفات یافته باشد.

این بود فشرده از زندگی و خدمت مرد خدا، سادهو سندرسینگ. خدا به ما و شما نیز توفیق عنایت کند تا صادقانه در خدمت او قرار بگیریم.

مأخذ: سادهو سندرسینگ کی سرگذشت، ۱۹۹۴، موسسه طباعتی مسیحی لاهور، پاکستان

بابای کلیسای پنجاب

شهادت «کشیش کالی چرن» از هندوستان

کالی چرن در سال ۱۸۳۹ در یک خانواده برهمن در بنگال هندوستان بدنیا آمد. اجداد آنها اولاده پنج برهمن مشهور بنگال بودند که در قرن نهم میلادی در بنگال متوطن شده بودند. والدین کالی چرن چون بخاطر مصروفیت زیاد نمی توانستند که به تعلیم و تربیه پسر خود برسند، این مسئولیت را بدوش خاله اش که سالهای پیش در جوانی بیوه شده بود و در خانه آنها زندگی می کرد، سپردند. صحبت و صمیمیت این زن خداترس بر دوران طفولیت کالی چرن تأثیر زیاد بجای گذاشت. او در تمام طول زندگی خود از خاله اش بخوبی یاد می کرد. خاله اش به او تعلیمات دینی خانوادگی اهل هند را آموخت. در این دوران کالی چرن تعلیم مهابارت و قصه های راماین را حفظ کرد.

کالی چرن پنج ساله بود که به مکتب ده خود شامل شد. در این مکتب او خواندن و نوشتن را یاد گرفت. او هشت ساله بود که برای آموختن زبان انگلیسی به مکتب دیگری شامل گردید. سر معلم و معلمین این مکتب مسیحی بودند و تعداد زیاد شاگردان از طریق آنها به مسیح ایمان آورده بودند. مدت زیادی نگذشته بود که کالی چرن شروع به مقایسه کردن عیسی مسیح با دیوتاها و یا خدایان خود کرد. بر علاوه او بصورت عمیق به مطالعه انجیل نیز شروع نمود. در نتیجه، کلام مسیح در دل او اثر کرد و کوشش کرد تا آن را در زندگی خود عملی نماید. در امتحانات آن سال کالی چرن مقام شاگرد ممتاز را بدست آورد و از اداره مکتب یک جلد کتاب مقدس را بحیث تحفه دریافت کرد. کالی چرن با بدست آوردن کتاب مقدس با سه رفیق خود شروع به مطالعه آن کرد. آنها دعا می کردند که خداوند، حقیقت را بر آنها مکتشف بسازد. بعضی قسمت های از کتاب مقدس برای آنها بسیار جالب بود، مثل:

«مسیح کاملاً بیگناه بود، ولی خدا بخاطر ما او را گناه ساخت تا ما در پیوستگی با او عدالت خدا شویم» (۲ قرنثیان ۵: ۲۱).

«مسیح شخصاً بار گناهان ما را بر دوش خود گرفته و آنها را بر صلیب بُرد تا ما هم نسبت به گناه بمیریم و برای عدالت زیست کنیم، زیرا به سبب زخم های اوست که ما شفا یافته ایم» (۱ پطرس ۲: ۲۴).

«پسر انسان نیامد تا خدمت شود، بلکه تا خدمت کند و جان خود را در راه بسیاری فدا سازد» (متی ۲۰: ۲۸).

در مورد این تحقیق و مطالعه گروهی، بعدها او خودش می نویسد که در آغاز، مطالعه این آیات و آیات مشابه، باعث لغزش آنها می گردید. اگرچه محبت عیسی مسیح در دل آنها وجود داشت، اما تا آن وقت او را بحیث یک رهنما یا یک معلم قبول می کردند، اما با مطالعه این آیت رومیان تمام شک و تردید شان رفع گردید.

«اما خدا محبت خود را نسبت به ما کاملاً ثابت کرده است، زیرا در آن هنگام که ما هنوز گنهگار بودیم مسیح بخاطر ما مرد» (رومیان ۵: ۸). با خواندن این آیت آنها فوراً اقرار کردند که عیسی مسیح خداوند و نجات دهنده آنهاست، و بخاطر نجات توسط عیسی مسیح از خداوند

تشکر کردند. آنها تصمیم قطعی داشتند که اکنون علناً به ایمان خود به مسیح اقرار کنند، اما این کار آسان نبود. به زودی مشکلات زیاد پیش روی آنها قرار می گرفت.

در این وقت بود که یکی از شاگردان که نسبت به آنها چند سال بزرگتر بود، بعد از ایمان آوردن به عیسی مسیح، تعمد گرفت و از چهار طرف مصیبت ها او را در خود پیچاند. فامیلش او را از خانه بیرون کردند، دوستان و عزیزان با او ترک رابطه کردند و دشنام و طعنه ها کاملاً وضع او را خراب کرده بود. این مشکلات و تکالیف را فقط کسی درک کرده می تواند که خود از این نوع مشکلات گذشته باشد. بالاخره در اثر این فشارها، آن جوان مغلوب شد و از مسیح انکار کرده، دوباره به خانواده و دوستان خود پیوست. وقتی که کالی چرن این واقعه را دید، دلش شکست. او فکر می کرد که مبدا او هم این کار را کند که بعد از ایمان آوردن، خداوند خود را انکار نماید. در این وقت او به آزمایش دیگری که اکثراً به آن روبرو می شوند، روبرو شد. یعنی که بطور مخفی بحیث شاگرد و پیرو عیسی مسیح باقی بماند اما در ظاهر و در پیش روی مردم دنیا به ایمان خود اقرار نکند. اما از این فکر او آرامش حاصل کرده نتوانست. این فرموده عیسی مسیح در گوش او زمزمه می شد که می فرماید: «کسیکه پیش روی انسانها از من انکار کند، درحضور فرشتگان خداوند نیز از او انکار خواهد شد.» این کلام تسخیرکننده مسیح، قلب کالی چرن را نیز فتح کرد. او با تمام رفقایش تصمیم گرفت که هر چه بادا باد، آنها باید تعمد بگیرند. بعد از دعا و فکر کردن زیاد تصمیم گرفته شد که کالی چرن با دوستانش به کلکته رفته بعد از شمولیت در کالجی که از طرف مسیحیان اداره می شد، این آرزوی خود را برآورده نمایند. به این منظور کالی چرن با دوستانش در آغاز سال ۱۸۵۴ بعد از اطلاع دادن به خانواده های شان، به کلکته رفتند. در ماه اکتوبر همان سال کالی چرن در ایام یکی از عیدهای مذهبی به خانه آمد و به پدر خود بصورت واضح گفت که تصمیم دارد به مسیح ایمان بیاورد و به این خاطر نمی خواهد که دیگر در رسومات مذهبی شان شرکت کند. با شنیدن این خبر، پدرش بسیار به غضب شد و خوشی عید آنها به ماتم تبدیل گردید. در بهشت پدر کالی چرن مار داخل شده و مثل یک حیوان درنده و وحشی در مقابل او به غضب بود. او کالی چرن را تهدید کرده ترساند، اما حرکات و تهدیدهای او نتوانست که اراده کالی چرن را تغییر دهد. کالی چرن با قبول کردن تمام مشکلات که به آن مواجه خواهد شد، تصمیم خود را برای پیروی کردن از عیسی مسیح گرفته بود. وقتی که او پس به کلکته آمد در سال ۱۸۵۵ در یک کلیسای بنام کلیسای آزاد تعمد گرفت و دیگر هرگز به خانه برنگشت.

دو سال بعد از ترک کردن خانه و خانواده، کالی چرن امتحان دوره مکتب را به درجه اعلی به پایان رسانید. در نتیجه این کامیابی فوق العاده به او ماهانه هشت روپیه جیب خرچ تعیین کردند. بعداً او شامل کالج شده لیاقت و استعداد خود را به اثبات رسانید. او مضمونی درمورد حقوق زنان نوشت که بخاطر آن مدال نقره حاصل کرد.

در این دوران در بین خادمین مسیحی هندوستانی و خادمین خارجی کشمکش در جریان بود. سه خادم هندی به این نظر بودند که عین حیثیت و مقامی را که خادمین دینی خارجی در خدمت شان دارند، باید خادمین هندی نیز داشته باشند. آنها می گفتند که تمام خادمین دین از لحاظ خدمت با هم برابر هستند. فلذا هرگونه امتیاز از لحاظ ملیت درست نیست. شاگردان هندی کالج هم به طرفداری استادان هندی خود برخاستند. در این جنبش کالی چرن پیش قراول آنها بود. او از این جریان زیاد مأیوس شده، تصمیم گرفت که کدام کار دیگری، ولو اگر بسیار کوچک هم باشد برای خود پیدا کند.

او در این حالت سر در گمی بسر می برد که از طرف یکی از خادمین مسیحی نامه دریافت کرد که در پنجات به شهر جالندر رفته به حیث سرمعلم وظیفه انجام دهد. کالی چرن این دعوت را از طرف خدا دانسته به شهر جالندر رفت. تحت نظر کالی چرن، مکتب مشین جالندر ترقی زیاد کرد. خادمیکه کالی چرن را به جالندر دعوت کرده بود از او و خدمت او بسیار خوش شده او را به فرزندی خود قبول کرد و داماد خود ساخت. خسر و داماد مشترکاً باهم خدماتی زیادی برای خداوند در پنجاب انجام دادند.

در این دوران در دل کالی چرن این آرزو جای گرفت که زندگی خود را برای بشارت به عیسی مسیح وقف نماید. بخاطر عملی ساختن این آرزوی خود، او به مطالعه الهیات شروع کرد. او در پهلوی مطالعه الهیات، به آموختن زبان یونانی نیز شروع کرد. در سال ۱۸۶۸ از او امتحان اخذ و طی مراسمی رسماً به خدمت مخصوص گماشته شد و شروع به خدمت بشارتی کرد. طوری معلوم می شد که خداوند او را به خدمت بشارتی در بین مسلمانان موظف ساخته است. در نتیجه خدمت او تعداد زیادی عیسی مسیح را به حیث خداوند و نجات دهنده خود قبول کردند. بالاخره در نواحی منطقه که او خدمت می کرد، پنج کلیسای جدید بوجود آمد و تعداد مسیحیان در آن منطقه به سه هزار نفر رسید. از طرف مشین در آنجا زمین خرید و شفاخانه مستورات تأسیس کرد. برای مردم کتابخانه باز نمود و یک دارالیتام تأسیس کرد و مؤسسات دیگری نیز ایجاد نمود. در نتیجه خدماتی که انجام داد از طرف حکومت وقت به او مدال قیصر هند اهداء گردید. در سال ۱۸۸۶ به عنوان رئیس هیأت مدیره کالج مسیحی انتخاب شد و سی سال بصورت متواتر در این مقام باقی ماند. او به امریکا رفت و از طرف کالج واشنگتن و جفرسن دوکتورای حکیم الهیات را حاصل کرد. نه سال بعد دوکتورای دیگری از طرف یونیورسیتی ایدنبرا به او اعطا شد. در آن زمان در تمام دنیا بغیر از او صرف دو شخص دیگر افتخار بدست آوردن این دوکتورا را داشتند. در سال ۱۹۱۴ وقتی که او به کهولت رسیده بود از تمام وظایف خود تقاضای سبکدوشی کرد. خداوند خواست که این خادم برجسته اش زیاده از این در این دنیا زحمت بکشد و بالاخره بتاريخ ۳۱ می سال ۱۹۱۶ در آرامگاه ابدی خود خوابید.

داکتر کالی چرن از این دنیا رفت، با رفتن او طوری معلوم می شد که کلیسای پنجاب یتیم شده است. بر خورد ایماندارانه او، طبیعت خالصانه و پُر از محبت و دانش او هر کس را وادار می داشت تا غرض مشوره نزدش برود. کسانی که او را می دیدند، می گفتند از چهره او نور می بارد. قد بلند، ریش سفید و غلو، چهره موزون و مدبر، به او شخصیت جذاب و ممتازی بخشیده بود که نمی توان در قالب کلمات آن را گنجانید. چشمان جذاب و دوربین او از امواج زندگی سرشار در مسیح لبریز بود، در آواز او دلکشی و جذابیت خاصی نهفته بود. ذهن او مشتاق فهمیدن و تعلیم دادن رموز دینی و دنیوی بود. خداوند واقعاً به او صفاتی بخشیده بود که به حق می توان او را شهزاده کلیسای هندوستان نامید.

انسانهای خوشبخت که افتخار داشتن زندگی بسیار نزدیک به خداوند عیسی مسیح را داشته باشند، در دنیای نور ساکن می شوند. آنها در هرجائیکه قدم می گذارند، آنجا را منور می سازند.

این بود داستان زندگی شخصی که اختیار زندگی خود را به خداوند سپرد و از یک انسان معمولی به شخصیت مشهوری رشد کرد.

مأخذ: کتاب اردو «خداوند مسیح کی نو رتن»، ۱۹۹۵، موسسه طباعتی مسیحی لاهور، پاکستان



کلام مرا آزاد کرد

شهادت «ماهرخ» از ایران

در سال ۱۳۴۵ شمسی در خانواده متوسطی در شمال ایران به دنیا آمدم. بیشترین ایام کودکی ام در سختی و مریضی سپری شد. بیش از توان یک کودک به مریضی های گوناگون مبتلا شدم. در آن دوران طوری احساس می کردم که بین مرگ و زندگی در کشمکش هستم. باید بگویم که چندین بار تا چند قدمی مرگ نیز پیش رفتم.

مسئله مریضی دوامدار باعث آن شده بود که شخص غمگین و گوشه گیر به بار آیم. دانستن اینکه یگانه فرزند خانواده و هم یگانه نواسه برای پدر کلان و مادر کلانم بودم هم نمی توانست بر ایام کمکی کند. نه محبت والدین و نه توجه و لطف پدر کلان و مادر کلانم قادر بودند حد اقل، دردهایم را کاهش دهند. چیزی بر قلبم سنگینی می کرد که دلیلی برای آن نداشتم.

اوایل دوران راهنمای تحصیلی بود که سوالاتم زیاده تر می شد. در مورد سرنوشت، دلیل به دنیا آمدن و زیستن فکر مرا به خود مشغول می ساخت. و سوالاتی مثل چگونه می توان با خدا ارتباط داشت؟ او کجا است؟ آیا باید به زبان مخصوصی با او صحبت کرد؟ فکرم را پُر ساخته بود.

باوجود مخالفت های زیاد اطرافیانم، در شانزده سالگی ازدواج کردم. تا قبل از بدنيا آمدن اولین فرزندم، همیشه در خواب و بیداری احساس می کردم که افرادی قصد آزار و اذیت مرا دارند. اطمینان داشتم که آنها انسان نیستند. در چنین مواقعی ترس های شدیدی بر من حاکم می شد. ارواح شریر مدام با من صحبت می کردند و در تلاش بودند تا به هر طریق با من ارتباط برقرار کنند. مادر و خشویم برای معالجه من به تعویذ نویس و قصیده خوان مراجعه کردند. آنان نیز چیزهای روی کاغذ می نوشتند تا در آب حل کرده و سپس آنها را بنوشم. اما هیچ نتیجه مثبتی از آن حاصل نمی شد.

فرزند ما دو ساله بود که شوهرم باید به خدمت عسکری می رفت. بحران جنگ ایران و عراق بود و محل خدمت او در کردستان نیز یکی از سخت ترین جبهات جنگ محسوب می شد. در یکی از رخصتی های که شوهرم به خانه آمده بود، با هم در خیابان قدم می زدیم. کتاب فروشی کنار خیابان کتابهای زیادی را برای فروش گذاشته بود. در میان کتابها یک عکسی از عیسی مسیح را نیز گذاشته بود. احساس می کردم که او در این عکس با دقت بطرف من می بیند. این نگاه آنقدر برایم عجیب بود که با اینکه قصد خرید آنرا نداشتم، ولی بالاخره آنرا خریدم. هنگام خریدن عکس کارتی به من دادند که اگر مایل هستید عیسی را بیشتر بشناسید و با مسیحیت آشنا شوید به آدرس ذکر شده تماس بگیرید.

بعد از مدتی نامه های به آن آدرس نوشتم و در کمال ناباوری جواب آن برایم رسید. آنها چند رساله و کتاب برایم فرستادند و هم در مورد خودم و خانواده ام سوالاتی پرسیده بودند. وقتی که کتابها را مطالعه می کردم احساس عجیبی به من دست می داد. گویی کلمات و لحن آن با دیگر کتابها فرق داشت و به بعضی سوالاتم که تا آن موقع پاسخی برای آنها نیافته بودم، پاسخ می داد. مکاتبات من همچنان ادامه داشت تا اینکه روزی از من خواستند که اگر مشکلی دارم، می توانم آنرا مطرح کنم تا برایم دعا کنند.

در آن موقع پسر من مبتلا به بیماری خاصی شده بود و آرام و قرار نداشت. برای آنها درباره بیماری پسر من نوشتم. وقتی پاسخ نامه رسید، بعد از تسلی دادن، آدرس کلیسایی را که در شهر ما بود برایم نوشته بودند.

یکی از روزهای خزان سال ۱۳۶۴ بود، به آدرسی که برایم نوشته بودند رفتم. وقتی وارد آنجا شدم، خانمی به استقبال من آمد. آن خانم چنان با گرمی و صمیمیت برایم خوش آمدید گفت که تصور کردم شاید مرا می شناسد. وقتی با او صحبت کردم و علت آمدنم را توضیح دادم از من خواست که روز جمعه به کلیسا بیایم.

روز جمعه بود که با هیجان زیاد به کلیسا رفتم. به آرامی وارد سالن کلیسا شدم و در ردیف های آخر نشستم. برای اولین بار سرودهای کلیسایی را به زبان فارسی شنیدم. همه چیز عالی بود. بعد از اجرای مراسم، اعضای کلیسا با گرمی از من خوش آمد گویی کردند. محبت آنان برایم تازگی داشت. آنها در فرصت مناسبی برای پسر من نیز دعا کردند. بعد از چند بار رفتن به کلیسا، روزی که مادرم مشغول حمام کردن پسر من بود متوجه شد که از دمل سرخ رنگ که روی پوست پسر من بوجود آمده بود، دیگر آثاری نیست. نمی دانید چگونه هیجان زده شدم وقتی فهمیدم که عیسی مسیح او را شفا داده است.

با رفتن مداوم من به کلیسا آزار و اذیت ارواح شریر هم بیشتر شد. همیشه در گوشم زمزمه می کردند که چرا به کلیسا می روی؟ وقت خود را صرف چه می کنی؟ اما صدا و ندایی دیگر به من می گفت: «جای تو آنجا است.» در درون من جنگی برپا بود که باعث شد بیماری ام شدت گیرد. مادر و خشویم باز به تعویذ و ملا مراجعه کردند، ولی سرانجام آن جنگ درونی فقط به قوت نام عیسی مسیح پایان یافت.

وقتی به کلیسا رفتم و اتفاقی را که برایم واقع شده بود، با یکی از رهبران کلیسا در میان نهادم. او به سخنانم گوش داد و از من خواست که هرگاه این مشکل برایم پیش آمد، قوی و استوار بایستم و به آنها بگویم که من صاحبی دارم که عیسی مسیح است و در نام او آنها را دور کنم و نهیب دهم. سپس با بقیه ایمانداران به مسیح، متحدانه برایم دعا کردند. فکر می کردم چقدر راحت، یعنی همین کلمه می تواند مرا آزاد کند. بلی، این کاملاً حقیقت داشت. همان نام، همان کلمه و همان قدرت کلمه زنده خدا مرا آزاد کرد.

حالا دیگر در جمع خواهران ایماندار و در مشارکت های آنان شرکت می کردم. من که بسیار کمرو و خجالتی بودم و صحبت کردن در حضور چند نفر برایم سخت بود، حال با قوت و قدرت دعا می کردم و شهادت می دادم. شوهرم در دوران سربازی اش در میدان جنگ بود. او هر چند ماه یک بار به رخصتی می آمد و با رفتن من به کلیسا نیز هیچ مخالفتی نداشت. او حتی در ایام رخصتی اش با من به کلیسا می رفت. شوهرم نسبت به همه چیز ناامید شده بود، زیرا هر روز مرگ را با چشمان خود در میدان جنگ می دید. کلیسا برای او نور امیدی بود که به قلبش راه یافته بود و باعث شد که کم کم تغییر کند.

اقوام و آشنایان هرکدام به نحوی با رفتن ما به کلیسا مخالفت می کردند. بعضی ها ما را کافر و مرتد، بعضی نجس و بعضی دیگر ما را حتی بی دین و بی خدا می دانستند. تقریباً همگی از آمدن به خانه ما سر باز می زدند و هدف شان این بود که با این طرد شدن، ما را به اصطلاح تنبیه کنند! در این میان تکیه گاه ما تنها خداوند و حاضر شدن بحضور او با دعا بود. به حضور او می رفتیم تا او را به خاطر عظمتش و کارهای بزرگش در زندگی خود ستایش کنیم. شوهرم نیز هرگاه به مرخصی می آمد و یا برایم نامه می نوشت، شهادت می داد که خداوند چطور او را از مرگ حفظ کرده، و چطور محافظت الهی او را احاطه کرده است.

بعد از مدتی خداوند این عطا را به من داد تا برای او سرود بسرایم و ستایشها و تمجیدهایم را در قالب سرودها به نزد او ببرم. این سرودها که به سبک محلی بود، مورد تأیید کلیسا قرار گرفت. خوشحال بودم چونکه همیشه می خواستم برای خداوند کاری کرده باشم. پس از مدتی خداوند در دل رهبران کلیسای ما گذاشت تا در «کانون شادی» (برنامه اطفال) خدمت کنم. در این زمان بود که ۲۴ ماه خدمت سربازی شوهرم به پایان رسید و او به خانه برگشت. روزهای سخت و دردناک به پایان رسیده بود. اما حال باید برای زندگی خانوادگی خود، جا و مکان مناسبی پیدا می کردیم. شبان کلیسای ما خانه ای را در یکی از محلات که حدود چهل کیلومتر با کلیسای ما فاصله داشت برای ما در نظر گرفته بود. من بدون اینکه حتی منزل را ببینم، وسایل نظافت را برداشتم و برای پاک کردن خانه به راه افتادم. اعتماد و اطمینانی عجیب در خداوند یافته بودم که این خواست و اراده او برای زندگی ماست.

بلی، آن خانه را خداوند به ما هدیه داد و ما با شادی این هدیه را با شکرگزاری از او دریافت کردیم. در نزدیکی خانه ما خانواده ای زندگی می کردند که گاهی به کلیسا می آمدند. تصمیم گرفتم که پیش آنها بروم و مشارکتی داشته باشیم. این دیدارهای هر روزه باعث شد که خانه ما به محل جلسات و تعلیم و دعا تبدیل گردد.

سه سال در آنجا بودیم. در این مدت خداوند دو فرزند دیگر به ما بخشید. به کمک دعای ایمانداران کار خوب و خانه خوبی پیدا کرده بودیم. همچنین در این زمان شروع به خواندن دروس الهیاتی کردم و خداوند بوسیله کلامش نیز ما را از برکات خودش سیراب می کرد. شوهرم نیز دوکانی خرید و زندگی ما برکت زیادی گرفته بود. اقوام و خویشان که انتظار داشتند که پس از ترک دین قبلی، به اصطلاح درمانده و فقیر شده و به فلاکت دچار شویم، از دیدن آن همه نعماتی که خداوند به زندگی ما داده بود متعجب می شدند و حتی به خانه ما می آمدند و برای مشکلات خودشان طلب دعا می کردند.

در این دوران بود که آزار و اذیت از طرف دیگران آغاز شد. بیشتر مواقع مورد تهدید قرار می گرفتیم. دوکان شوهرم به آتش کشیده شد تا بدین وسیله ترس و وحشتی در دل ما بیافکنند. بی خبر از آنکه خداوند ملجا و صخره نجات ماست. شبی خوابی دیدم که خانم شبانم به ما می گوید که باید از کشور خارج شده به ترکیه بروم. مدتها بعد باز خواب دیدم که توسط روح خداوند به جایی برده شدم و امانتی را به من سپردند که باید به دیگران بدهم.

اینها و دعاهای بسیاری که برای ما صورت گرفت، ما را بر آن واداشت که از کشور خارج شویم. با برادران و خواهران ما در مسیح و شبان کلیسا مشورت کردیم و سپس تصمیم خروج از کشور را گرفتیم. جالب این جاست که بعد از ورود به کشور ترکیه، بلافاصله کلیسای ایرانیان را یافتیم.

ما اینجا در کشوری زندگی می کنیم که تورم و مشکلات نداشتن کار، فراوان است. اما خداوند در اینجا هم مثل ایران برکات خودش را بر ما بارانده است. مانند ایران در کلیسا و جلسات خانوادگی شرکت می کنیم و عطش خداوند و کلام او به فراوانی در قلوب مؤمنان او وجود دارد.

برای فیض بی پایان خداوند ما عیسی مسیح، خدای پدر و روح القدس او که ما را تنها نمی گذارد، شکر می کنم. ممکن است ما با مشکلات زیادی دست به گریبان باشیم، ولی جلال بر خداوند باد که آمد تا ضعفهای ما را برداشته و قوت خود را جایگزین آن سازد. چون وعده آسمانی خداوند ما مشارکت ابدی با اوست. آمین.

مأخذ: مجله کلمه، شماره ۳۲ دسامبر، ۲۰۰۲



مسیحی ای شجاعی از قوم پشتون

شهادت «شهید داکتر مهر خان» از پاکستان

قبل از اینکه در مورد شهادت زندگی داکتر مهر خان معلومات بدهیم، لازم است قدری از گذشته خانوادگی او نیز یادآوری کنیم.

پدر داکتر مهر خان، عبدالله خان نام داشت. او یک پشتون متمول و زمیندار از قبیله نیازی منطقه شیخ محمود واله بود. شیخ محمود واله در کنار شرقی دریای سند و تقریباً در فاصله شش کیلومتری (میان والی) پاکستان موقعیت دارد. باوجودی که عبدالله خان زندگی آرامی داشت، اما از دشمنی‌ها، انتقام‌گیری و جنگ و جدال که در بین قبایل مختلف پشتون‌ها معمول بود، رنج می‌برد. وقتی که او بشارت در مورد مسیح را شنید آنرا از دل و جان پذیرفت و با تمام خانواده اش به عیسی مسیح ایمان آورد. بخاطریکه او می‌خواست ایمان جدید خود را علناً اظهار کند، نام خود را به عبدالمسیح تبدیل کرد. وقتی که مردم از ایمان آوردن او به عیسی مسیح اطلاع حاصل کردند، به فکر دشمنی با او برآمدند. اولاً حق آب زمین‌های او را قطع کردند. بعداً یک قسمت زیاد زمین او را غصب کردند. بعداً خانه او را آتش زدند که او صرف توانست به مشکل خود و خانواده خود را از سوختن در آتش نجات بدهد. اما تمام دار و ندار او را به خاکستر تبدیل کردند. وقتی که مخالفین او متوجه شدند که او و خانواده اش هنوز هم به ایمان خو به عیسی مسیح استوار هستند، برضد عبدالله خان معروف به عبدالمسیح در محکمه اقامه دعوا کردند که او اصلاً از ده شیخ محمود واله نیست. با این ادعای خود آنها می‌خواستند تمام زمینهای او را غصب کنند. اما بعد از تحقیقات و معلومات زیاد، قاضی دریافت که ادعای آنها نادرست است. او به نفع عبدالله خان فیصله ای صادر کرد و یک قسمت زمین و خانه اش را به او مسترد کردند.

یکی از داکتران مشهور شفاخانه شهر بنو، بنام داکتر پینل، گاهگاهی به دیدن عبدالله خان به شیخ محمود واله می‌آمد. در سال ۱۸۹۵ او تصمیم گرفت که یک کلینیک صحنی در خانه عبدالله خان برای کمک به مردم منطقه تأسیس کند. داکتر پینل یکی از پسران و اعضای دیگر خانواده عبدالله خان را برای پیشبرد کارهای فنی این کلینیک تربیه کرد. داکتر فضل خان پسر بزرگ عبدالله خان مسئولیت اداره این مرکز صحنی را بدوش گرفت. این کلینیک و زندگی مسیحی عبدالله خان و خانواده او وسیله شد که مناسبات آنها با مردم قبیله اش دوباره خوب شود. کسانی که خانه او را آتش زده بودند و یا زمین او را غصب کرده بودند، در وقت ضرورت برای مداوا به خانه او می‌آمدند.

عبدالله خان سه پسر داشت، داکتر مهر خان پسر دوم او بود. داکتر مهر خان در ابتدا به حیث صاحب منصب در پولیس سرحدی اجرای وظیفه می‌کرد. اما شوق خدمت به خداوند عیسی مسیح او را واداشت که از وظیفه در پولیس کناره‌گیری کرده شامل کار در شفاخانه بنو گردد. داکتر مهر خان در شفاخانه بنو زیر سرپرستی داکتر مشهور پینل کار کرد و از او تعلیم طبابت را حاصل کرد. او در طب معالجه وی و جراحی استعداد و قابلیت خود را نشان داد.

در این دوران داکتر مهر خان بر علاوه به تعلیم گرفتن و مطالعه کتاب مقدس پرداخت. در این راه نیز او کامیابی زیادی حاصل کرد و به مطالعه ادبیات پشتو پرداخت و بر آن تسلط

کامل یافت. وقتیکه او به زبان پشتو به مردم بشارت می داد، سخنان او بر شنوندگان اثر زیاد می گذاشت.

در آن دوران بشارت و موعظه کردن در بازارها معمول بود. او با همکاران دیگر خود به بشارت دادن در بازارها می پرداخت. بر علاوه آنها وقتاً فوقتاً به شکل گروپ مقدار دوا و وسایل طبی را با خود گرفته در دهات بنو و شهرهای کوهات و تل به بشارت و تداوی مردم می پرداختند. در نتیجه بشارت آنها اشخاصی چند عیسی مسیح را به حیث خداوند خود پذیرفتند و نجات یافتند.

در سال ۱۹۰۹ شفاخانه بنو، شفاخانه دیگری را در شهر تل که در مناطق قبایلی واقع است تأسیس کرد. اما نسبت نبودن امنیت، داکتری که برای اداره آن تعیین شده بود، ترک وظیفه کرد و داکتری دیگری حاضر نمی شد که در آن منطقه سرحدی و دورافتاده اجرای وظیفه کند. تا اینکه از داکتر مهر خان تقاضا کردند که این وظیفه را بدوش بگیرد.

داکتر مهر خان، بعد از دعا و فکر کردن زیاد این وظیفه را پذیرفت و با خانم و دو پسر خرد سال شان بنامهای اشرف خان و جونیل، غرض اشغال وظیفه به شهر تل رفتند. او در اول به مشکلات زیاد روبرو شد، اما با عظم متین که برای خدمت داشت، بر مشکلات آهسته آهسته غلبه حاصل کرده در بین مردم محبوب گردید. خداوند به دست های او قدرت شفا دادن بخشیده بود. اکثر مریضان در اثر علاج او فوراً شفا می یافتند. او با حوصله و بردباری و احترام به مردم خدمت می کرد.

داکتر مهر خان تمام زندگی خود را وقف خدمت از طریق شفاخانه به مردم کرده بود. او حتی هر شب دو سه بار به شفاخانه می رفت و از وضع مریضان و امنیت شفاخانه اطلاع حاصل می کرد. در جریان کار خود متوجه شده بود که دو نفر از پهره داران شفاخانه نسبت کهنولت سن بسیار ضعیف هستند و نمی توانند وظایف خود را طوریکه لازم بود به پیش ببرند. بعد از مدتی از طرف دفتر مرکزی بنو هدایت رسید که بعوض این دو پهره دار ضعیف، دو پهره دار جوان و قابل کار استخدام کند. او مطابق به این امر دو پهره دار جوان را استخدام کرد. اما پهره داران سابقه آورده شده به خان ها و ملک های خود شکایت کردند که آنها بدون موجب برطرف شده اند. یکی از ملک ها که اقارب آنها بود نزد داکتر مهر خان آمده از او تقاضای مقرری دوباره پهره داران سابقه را کرد. اما داکتر مهر خان با ملایمت به آنها جواب رد داد. وقتیکه واسطه شدن آن ملک مورد قبول واقع نشد، او آورده شده بعد از اخطار دادن به داکتر مهر خان به منطقه قبایلی خود رفت.

به تاریخ یازدهم مارچ سال ۱۹۱۵ داکتر مهر خان طبق معمول به معاینه و تداوی مریضان مصروف بود. او در طول روز به اثر کار زیاد خسته شده بود و شب به خواب عمیق فرو رفت. در نیمه های شب یک گروه یازده نفری دزدان به شفاخانه و خانه او که در حیاط شفاخانه بود حمله ور شدند. آنها به داکتر مهر خان گفتند که اگر به دین اجداد خود بر می گردد، خوب و در غیر آن او کشته خواهد شد. اما داکتر مهر خان شخصی نبود که تهدید و یا مرگ و شکنجه بتواند او را به انکار ایمانش مجبور سازد. آنها وقتیکه پایداری او را در ایمانش دیدند به او حمله ور شده او را بی رحمانه به قتل رسانیدند. آنها جونیل، پسر پنج ساله او را بعد از لت و کوب شدیداً زخمی نموده و او را از آغوش مادرش گرفته با خود بردند. آنها بعد از عبور از دریا به علاقه قبایل که از کنترل حکومت خارج بود فرار کردند.

بعد از تحقیق معلوم شد که آن دو پهره دار سابقه و هم آن ملک که از خویشاوندان آنها بود در این حمله دست داشتند. حکومت و پولیس تلاش زیاد به عمل آورد که تا جوئیل را از چنگ آنها نجات بدهد، اما در این زمینه هیچ موفقیتی حاصل کرده نتوانستند.

بالآخره مجبور شدند که از دولت افغانستان تقاضا کنند تا در رهایی این طفل مسیحی به آنها کمک کند. به این منظور حکومت هندوستان با پادشاه آنوقت افغانستان امر حبیب الله خان در تماس شد. اگر چه آن منطقه که جوئیل را در آنجا نگهداری می کردند از کنترل دولت افغانستان نیز خارج بود، اما باز هم به تلاش خود در رهایی او ادامه دادند. در آن زمان دولت افغانستان یکی از دزدان مشهور پکتیا را گرفتار کرده بودند. این دزد منتظر عملی شدن حکم اعدام خود بود که بر او صادر شده بود. حکومت افغانستان خواست در رهایی جوئیل از این دزد کمک بطلبد. به او پیشنهاد کردند که اگر او این طفل مسیحی را از چنگ گروگان گیران نجات دهد، او از حکم اعدام معاف شده و آزاد خواهد گردید. دزد این پیشنهاد را پذیرفت و برای رهایی جوئیل عازم منطقه شد و با چال و هنرهای دزدی که یاد داشت توانست جوئیل را از چنگ آنها رها کرده به دولت افغانستان بسپارد. دولت افغانستان بعد از معالجه و مداوی این طفل کوچک مسیحی که زیاد صدمه دیده بود، از طریق شهر سرحدی خوست او را به حکومت هند تسلیم کرد. بالاخره بعد از سپری شدن شش ماه تلخ و انتظار یک مادر درد دیده موفق به دیدار پسر کوچک خود شد.

در سال ۱۹۱۵ به یادبود داکتر مهر خان تخته سنگ مرمرین در شفاخانه بنو نصب گردید که در آن نوشته شده است. « به یادگار قابل احترام جناب داکتر مهر خان، ساکن شیخ محمود والہ که سر طبیب شفاخانه شهر تل بود و در دوران خدمت، به دست افراطیون و جنونی های مذهبی به شهادت رسید. ۱۲ مارچ ۱۹۱۵. »

«تا دم مرگ وفادار بمانید و من به شما تاج زندگی را خواهم بخشید» (مکاشفه ۲ : ۱۰).

مأخذ: خادم حق، (کتاب اردو)، ۱۹۹۸، موسسه طباعتی مسیحی لاهور، پاکستان

مجاهد ... از جنگ بنام خدا تا صلح با خدا

شهادت «بسام» از فلسطین

نام من بسام است. من در سال ۱۹۷۱ در فلسطین در يك فامیل مسلمان بدنیا آمدم. وقتیکه هجده ساله بودم شامل یکی از گروپ های مسلح افراطی شدم. یکی از خویشاوندان ما از جمله رهبران این گروپ بود. من فکر می کردم که از طریق این گروپ می توانم بهترین خدمت را برای خدایی که به او عقیده داشتم انجام دهم.

وقتیکه شامل این گروپ شدم، به تعلیمات نظامی و استفاده از تفنگ و ساختن مواد منفجره شروع کردم. اما وقتیکه عملاً شروع به فعالیت کردم، از کاری که انجام می دادم، در درون دل خود احساس خوشی نمی کردم. در ذهنم سوالاتی بوجود آمد که آیا واقعاً خدا می خواهد که بخاطر او مردم را بکشیم و یا صدمه های دیگر به آنها برسانیم. من فکر می کردم که شاید اعضای گروپ و رهبران ما از تعلیمات خدا خوب اطلاع ندارند، از این لحاظ اشتباهاً فعالیت های تخریبکارانه و صدمه رساندن و کشتن دیگران را انجام می دهند. برای یافتن جواب به سوال های که در دل خود داشتم شروع به مطالعه کتاب دینی خودم کردم. یکی از رهبران گروپ ما در این زمینه به من توجه داشت. او برایم کتاب تهیه می کرد و در قسمت جاهائی که ضرورت به توضیح و تشریح بیشتر داشت، برایم کمک می کرد. اما او نمی فهمید که من در دل خود چه سوال های دارم و به چه منظور این کتابها را مطالعه می کنم. چیزی که بعد از چند سال مطالعه و تحقیق و جستجو بدست آوردم، برایم بسیار عجیب بود. من به این نتیجه رسیدم که دینی که از آن پیروی می کنم، يك راه صلح آمیز و درست برای رسیدن به خدا نیست. من برای حاصل کردن رضایت خدا، اگر ضرورت می شد باید از کشتن انسانها هم صرفنظر نمی کردم. با خود گفتم امکان ندارد که این راه، راه خدا باشد.

من هرگز فکر نکرده بودم که يك روز از عقیده ای که به آن بسیار با غرور افتخار می کردم، دلسرد شوم. اما اکنون نه تنها دلسرد شده بودم، بلکه به این باور پیدا کرده بودم که راهی که به روان هستم نمی تواند راه خدا باشد. من به انسان کاملاً شکست خورده و خالی از امید تبدیل شده بودم. وقتیکه فکر می کردم، چه کارهای خراب و وحشت آوری را برای هیچ انجام داده ام، بسیار رنج می بردم و احساس گناه و شرم می کردم. فهمیدم که کارهای خراب زیادی را صرف به نام خدا اما در حقیقت برضد خدا کرده ام. در اثر این ناامیدی، به مواد مخدره روی آوردم و هیچ دلم نمی خواست که دیگر در مورد خدا گپ بزنم و یا حتی فکر کنم.

يك روز در گروپ ما در مورد يك مسیحی صحبت می شد که او باید کشته شود، بخاطریکه مسیحی است و به گروپ ما جزیه نمی پردازد. یکی از اعضای گروپ ما که رابطه دوستی با این مسیحی داشت، تلاش کرده بود که از او جزیه بگیرد، اما او از دادن جزیه خودداری کرده بود. من وقتیکه از این موضوع اطلاع پیدا کردم، آن مسیحی را یافته موضوع را به اطلاع او رساندم. به این طریق ما باهم دوست شدیم. وقتیکه او را زیادتر شناختم متوجه شدم که دل او پُر از محبت برای همه انسانهاست. این دوست مسیحی چندان از الهیات مسیحی اطلاع نداشت، اما دلش پُر از محبت به انسان همنوعش بود، برای او این فرق نداشت که او به کدام دین و مذهب است و یا چه فکر و نظر دارد، بلکه همه را دوست داشت. شناخت زیادتر این برادر مسیحی تمام طرز فکر مرا که از طفولیت در افکارم شکل گرفته بود، دگرگون ساخت. پس از او تقاضا کردم که يك جلد انجیل برایم بدهد.

وقتیکه انجیل را مطالعه کردم متوجه شدم چیزی را که من در مورد انجیل شنیده بودم با چیزی که واقعاً در انجیل نوشته شده است، کاملاً فرق دارد.

یکی از تعالیم انجیل که می فرماید بغیر از عیسی مسیح، همه گناه کرده اند و از جلال خدا کم آمده اند، برایم بسیار دلچسپ بود. حتی پیغمبران و اشخاص دیگر همه گناه کرده اند، اما مسیح پیش روی کسانی که با او دشمنی می کردند گفت: «کدام يك از شما می تواند گناهی به من نسبت دهد؟» (یوحنا ۸: ۴۶) اما هیچکس نتوانست که گناهی را به او نسبت بدهد. من در این مورد زیاد تحقیق و جستجو کردم تا اینکه بالاخره برایم معلوم شد که مسیح کاملاً بیگناه بود و بخاطر نجات ما مرگ و آنهم مرگ بر روی صلیب را قبول کرد. بعد از يك سال مناقشه و کشمکش با خود تصمیم گرفتم که از خداوندی که خود را توسط عیسی مسیح به ما ظاهر نموده است پیروی کنم نه از کدام خدای دیگر.

من برای اولین بار بنام عیسی مسیح نزد خداوند دعا کردم و با این کار يك احساس عجیبی به من دست داد. حضور خداوند را در دل خود احساس کردم. در این وقت هم احساس خوشی و هم احساس اندوه به من دست داد. احساس خوشی بخاطریکه خدای حقیقی در قلبم زندگی می کرد و تأثرم بخاطری بود که چرا تمام عمر خود را در دوری از او سپری کرده بودم. از همان روز پیرو عیسی مسیح شدم و او زندگی مرا کاملاً تبدیل کرد و از من يك انسان نو ساخت. بالاخره از این تغییر من فامیل من اطلاع یافت. چیزیکه عیسی مسیح پیشگویی کرده بود که «برادر، برادر را و پدر، فرزند را تسلیم مرگ خواهد نمود» (متی ۲۱: ۱۰). در زندگی من به حقیقت پیوست. پدر خودم مرا به قوای امنیتی به جرم اینکه دین اجداد خود را ترك کرد ام، تسلیم کرد. آنها مرا روزها و شبها شکنجه کردند تا به دین قبلی خود بازگشت کنم. اما عیسی مسیح مرا تقویت کرد که بتوانم به پیروی کردن او ادامه بدهم. بالاخره بعد از دو سال از زندان آزاد شدم.

من اکنون کاملاً آزاد هستم. در دل خود به هیچ کسی احساس دشمنی ندارم، غرور و خودخواهی در من کوبیده شده است. شکر می کنم که عیسی مسیح خداوند به من تولد تازه بخشید و با برکات بی شمار زندگی مرا معمور ساخت. بعد از رهایی از زندان، خداوند خانمی را که يك تحفه از طرف اوست به من داد. او در خدمتی که به خداوند می کنم مرا کمک و تشویق می کند. اما مهمترین تحفه ای که خداوند به من بخشیده است، زندگی ابدی و آرامشی است که نصیب من نموده است. حال من صرف يك هدف در زندگی خود دارم. این هدف بیان کردن و نشان دادن محبت خدای حقیقی به هموطنانم است. در انجیل می خوانیم: «يك شب در رؤیا خداوند به پولس گفت: هیچ ترس و بیم نداشته باش، به تعالیم خود ادامه بده و دست از کار نکش. زیرا من با تو هستم و هیچکس قادر نخواهد بود به تو آزاری برساند» (اعمال ۹: ۱۸ و ۱۰).

خواهر و برادر عزیز، شما که این شهادت مرا می خوانید، شما نیز می توانید برکات و محبت خداوند حقیقی را نصیب شوید و آنرا در زندگی خود تجربه کنید.

خداوند به شما برکات عظیم خود را نصیب فرماید. برادر شما، بسام.

مأخذ: www.answerislam.com

چرا مسیح را بیشتر نشناختم؟

شهادت «ناز» از یوگندا

نام من ناز است. من در سال ۱۹۵۷ در يك خانواده مسلمان اسماعیلیه در یوگندا بدنیا آمدم. وقتی که من با خانمم «پام» عروسی کردم، او هم دین اسماعیلیه مرا پذیرفت، چون پیش از آن به هیچ چیز عقیده نداشت.

هر قدر که خانمم در مورد دین ما زیادتیر یاد می گرفت، من نیز زیادتیر به عمق مسایل دین خود متوجه می شدم. اکثر دعاها را باید خانمم یاد می گرفت به زبان عربی بود، برعلاوه اکثر این دعاها را باید حفظ هم می کرد. من و خانمم هر قدر که در مورد دین خود زیادتیر تحقیق کردیم به این نتیجه رسیدیم که ایمان و عقیده ما مثل بت پرستی است و از آن بسیار کم فرق دارد.

من و خانمم در سال ۱۹۹۴ عروسی کردیم. ما در جمله اشخاصی بسیار کمی بودیم که در مراسم عروسی ما خود کریم آغا خان، رهبر اسماعیلیان جهان، شرکت کرد و عروسی ما توسط او برکت یافت. بعد از آن ما احساس می کردیم که در دین خود، اسماعیلیه عملاً زیاد حصه می گیریم. اما من هنوز هم در درون دل خود سوالهای زیادی داشتم.

بعد از مدتی در یکی از جماعت خانه های اسماعیلیه موقف نسبتاً بلندی برایم داده شد. برای اینکه این داستان طولانی را کوتاه کنم، من به این فکر شدم که باید خودم شخصاً از خدا بخواهم که راه حقیقی خود را برایم نشان بدهد، یا راهی را که اکنون به آن روان هستم، تأیید کند که این راه واقعاً راه اوست یا نه. منظور من این نبود که دین خود را تغییر دهم، بلکه اینکه خدا خودش برایم تصدیق و تأیید کند براهی که من روان هستم راه حقیقی اوست و این راه مرا به خدا می رساند.

در يك ملاقاتی که با یکی از مسیحیان داشتم، آن شخص با من در مورد تولد تازه صحبت کرد. من قبل از آن، هرگز این کلمه را نشنیده بودم. قبلاً فکر می کردم که همه مسیحیان يك قسم هستند، نمی فهمیدم که مسیحیان تولد تازه یافته هم وجود دارند و از مسیحیان صرف به نام فرق دارند.

بعد از بدست آوردن این معلومات نو، چیزهای عجیبی به من واقع شد، یاد گرفتم که یگانه راه صحبت کردن با خدا دعا کردن است و از طریق دعاست که اراده خدا بری انسان معلوم می شود. در یکی از روزها در دل خود احساسی پیدا کردم که از خدا بخواهم که برایم حقیقت خود را نشان بدهد. وقتی که شروع به دعا نزد خدا کردم و خواست خود را که ظاهر کردن حقیقتش بود، به زبان خود بیان کردم، ناخودآگاه دعای خود را به نام پدر و پسر و روح القدس پایان بخشیدم.

بالاخره خدا خودش يك روز طوری به من حقیقت را نشان داد، که در دل من هیچ شك در مورد او باقی نماند. خدا خودش برایم آشکار کرده گفت: «من راه و راستی و زندگی هستم» (یوحنا ۱۴:۶). من پیش از آن هرگز این جمله را نه از کسی شنیده بودم و نه تا آن وقت انجیل را خوانده بودم.

من در آن وقت روح القدس را دریافت کردم و خداوند حقیقی را به زندگی خود خوش آمدید گفتم. من آرزو می کردم که کاش کسی مرا پیشتر در مورد این تحفه عظیم خدا مطلع می ساخت. من اکنون می فهمم هرکس که بخواهد می تواند خداوند حقیقی را ملاقات کند و خدا می خواهد که راه راستی را به او نشان بدهد. با دعوت کردن خدا در زندگی اش گناهانش عفو می شوند، او صاحب زندگی ابدی می شود و صلح و آرامش خداوند را بدست می آورد. من خودم تمام این چیزها را در زندگی خود بعد از ایمان آوردن به عیسی مسیح تجربه کردم. از خدا شکر می کنم، که بر علاوه جسم و جانی که دارم، اکنون روح خدا نیز در من زندگی می کند. آمین.

اکنون من به این نتیجه رسیده ام که از طریق مذهب امکان ندارد که انسان به خدا برسد. خدا را شکر می کنم که اکنون هیچ ترسی از آینده در دل من وجود ندارد. وقتی که نور خدا در دل تاریک ما می تابد، ترس و تاریکی از آن فرار می کند. کارهای نیک خوب هستند و ثمر ایمان و نجات هستند، اما نمی توانیم که خشنودی خدا را توسط آن حاصل کنیم و یا اینکه آن اعمال نیک وسیله نجات ما شوند. بهترین عمل ما در برابر قدوسیت خدا هیچ است. اشعیای نبی می فرماید: «ما همگی با گناه آلوده شده ایم، حتی اعمال نیک ما هم مانند پارچه نجس، پاک نیست.» (اشعیا 64: 6).

بعد از این حادثه چیزهای زیادی در زندگی ما واقع شد. آهسته آهسته زندگی ما کاملاً تبدیل شد، خانم نیز مرا در پیروی کردن راه خدای حقیقی همراهی کرد. اکنون خدای حقیقی در خانه ما، در محل کار ما و در زندگی روزمره ما وجود دارد و ما با او مشارکت داریم. اکنون ما می توانیم مستقیماً به زبان خود پیش خدا دعا کنیم و با او راز و نیاز نمائیم.

با ایمان آوردن، ما صاحب خانواده جدید در بدن عیسی مسیح شدیم که کلیسای ماست. ما دوستان زیاد هم ایمان داریم. اکنون ما می فهمیم که در ایمان به عیسی مسیح، هیچ چیز نمی تواند مانع ما از داخل شدن در پادشاهی آسمانی او شود. شکر است که ما توسط خون عیسی مسیح نجات یافتیم. ما در ایمان خود رشد می کنیم. اطفال ما نیز بالاتر از گمان ما، بنام عیسی مسیح خداوند دعا می کنند. ما به دیگران هم در مورد ایمان خود شهادت می دهیم.

اگرچه بخاطر ایمان ما به عیسی مسیح خداوند، یکتعداد دوستان و اقارب خود را از دست دادیم و آنها با ما قطع روابط کردند، اما خداوند به ما دوستان جدید داد. بعضاً وقتی که دوستان قدیمی ما به ملاقات ما می آیند و به خوشی و آرامشی که در خداوند داریم دقت می کنند، از ما در مورد ایمان ما و سفر روحانی ما سوال می کنند. آنها نیز علاقه می گیرند که خداوند حقیقی را بشناسند و با او مشارکت داشته باشند. اما بعضی شان می ترسند و می گویند که دیگران چه خواهند گفت و یا با آنها چه خواهند کرد. جواب من برای شان این است، وقتی که نور خدای حقیقی در درون دل ما بتابد، ترس فرار می کند.

برادران و خواهران عزیز، اگر شما تا حال خداوند حقیقی را ملاقات نکرده اید و او را در زندگی خود تجربه نکرده اید، امروز با دعا بحضور او بیایید و از او بخواهید که راه حقیقت را به شما نشان بدهد. او حقیقت را بشما نشان می دهد و حقیقت می تواند شما را آزاد بسازد. آمین.

مأخذ: www.answerislam.com

نام خداوند چیست؟

شهادت «عمر» از کشور ...

من در يك فامیل سرسخت مذهبی اسلامی دنیا آمدم. وقتی که هنوز طفل بودم پدرم مرا به زور غرض پیروی کردن از تمام احکام دینی به مسجد روان می کرد. من از دل با گریان به خدا دعا می کردم و می گفتم: «ای خدا من می خواهم که تو را بشناسم، خواهش می کنم همراهم گپ بزنی.»

يك روز وقتی که با ریل سفر می کردم، يك شخص خارجی خاموشانه در نزدیکی من نشسته بود. به او به انگلیسی گفتم، «هلو، نام من چیست؟» او با تبسم به من «هلو» گفت و خود را بنام «بیل» برایم معرفی کرد. تا وقتی که او از ریل پائین شد، باهم صحبت کردیم. در وقت پائین شدن، او آدرس خود را به من داد و گفت: «بیا باهم زیادتیر صحبت کنیم». بعد از این آشنایی، دلم برای ملاقات کردن دوباره او می طپید و هیچ آرام نمی شد. يك هفته بعد به ملاقات او رفتم و به مرور زمان هم دوستان صمیمی شدم.

يك روز وقتی که به ملاقات او رفتم، دیدم که در اطاق نشیمن برعکس همیشه که خوش و خندان می بود، با چهره غمگین نشسته است. در حالیکه او يك اخبار را می خواند به من گفت: «عمر، فکر می کنم، ما نمی توانیم که دیگر دوستان خوب یکدیگر شویم.» سپس او يك مقاله را از اخباری که در دستش بود به من نشان داد. در آن مقاله نوشته شده بود که مسلمانان هرگز نمی توانند دوستان مسیحیان شوند.

من در جواب او گفتم: «بیل، تو مرا خوب درک کرده نمی توانی. با وجودیکه عقاید دینی ما از یکدیگر فرق دارد، اما باز هم می توانیم دوستان یکدیگر باشیم.» من با خود فکر می کردم که حالا بهترین موقع است که من می توانم در مورد دین خود با او گپ بزنم و او را به مسجد رهنمایی کنم. من به او گفتم: «بیل! به نظر من، چیزی که خودت به آن ایمان داری، حقیقت ندارد.»

او در جوابم گفت: «عمر باید از یادت نرو که امروز خودت خواستی که درباره عقاید دینی باهم صحبت کنیم، نه من.» مطابق قوانین کشور شما، مسیحیان اجازه ندارند که در مورد دین خود تبلیغ کنند و یا به کسی بشارت بدهند. من قبول کردم و گفتم درست است. سپس من با او به اطاقی که دفترش بود رفتم و دروازه را در عقب خود بستیم.

بیل کتاب دینی ما را که نه به عربی بلکه به زبان خود ما بود برایم نشان داد. او گفت: «با وجودیکه من مسیحی هستم، اما کتاب دینی شما را دارم و می خوانم. اما خودت انجیل داری؟» من گفتم: «نه خیر، چرا من انجیل داشته باشم؟ انجیل کتاب منسوخ شده است.» بیل برایم گفت: «آیا کتاب دینی شما ای موضوع را می گوید؟ بگیر در کتاب تان حتی يك آیت را پیدا کن، که در آن نوشته شده باشد انجیل منسوخ شده.» من در جوابش گفتم: «من این را از ملای خود شنیدیم.»

من هرگز کتاب دینی خود را که به او ایمان داشتم به زبان خود نخوانده بودم. بیل برایم بعضی آیات را از کتاب خود ما برایم نشان داد که در آن هدایت داده شده بود که ما نه تنها

انجیل، بلکه کتاب های موسی و انبیای دیگر را هم باید بخوانیم. من بسیار متعجب شده و بر خود قهر شدم که چرا کتاب دینی خود را به زبان خود نخوانده ام.

بعد از آن بیل از من سوال کرد: «چرا خودت فکر میکنی که دین ما غلط است؟» من به او گفتم: «ببین بیل، شما به عیسی ایمان دارید، ما هم به او عقیده داریم اما بحیث یك پیغمبر نه بحیث پسر خدا. خدا چطور می تواند که پسر داشته باشد؟ تو نباید اینطور بگویی، این یك گناه عظیم است. تو بخاطر این عقیده ات برای ابد در دوزخ خواهد سوختی. دوست عزیز، من می خواهم که ترا نجات دهم.»

بیل برایم گفت: «چشمان خود را باز کن. قلب خود را باز کن. خداوند مثلیکه خودت فکر می کنی، محدود نیست. او ترا خلق کرده، او این را هم می تواند که خود را به تو نشان بدهد. از او تقاضا کن که خود را برایت نشان بدهد.»

من در حالیکه طوفانی در دل خود داشتم به خانه رفتم. نمی فهمیدم که چه کنم، اما باوجود آنهم دعا کردم که خداوند حقیقت خود را برایم ظاهر کند. بیل برایم کمک کرد که از کتاب دینی خود و انجیل معلومات زیادتر حاصل کنم. برعلاوه او برایم کمک کرد که کتاب های مختلف دیگر را نیز مطالعه کنم. بعداً او بعضی از دوستان خود را به من معرفی کرد که پیش در دین من بودند و اکنون به عیسی مسیح به حیث نجات دهنده شان ایمان آورده بودند. آنها به من گفتند: «برادر! ما پیش در تاریکی قرار داشتیم، اما حال فرزندان خدا هستیم.»

در حالتی عجیبی قرار گرفته بودم. نه می توانستم غذا بخورم و نه خواب می برد. بیل وقتی که به ناآرامی قلبی من متوجه شد، به من گفت: «عمر من فکر می کنم که تو تا حالا کتابهای زیادی را مطالعه کردی. حال وقت آن رسیده که خدای حقیقی را امتحان کنی. یك جایی آرام را پیدا کن، دروازه را در عقب خود ببند و بعد به حضور خدا زانو بزن. اول از خداوند به نام بودا که خدای اهل هند است، خواهش کن که برایت جواب بدهد. بعد به نام پیغمبری که خودت به او ایمان داری، از خدا بخواه و ببین که آیا برایت جواب می دهد یا نه. در آخر از خداوند به نام عیسی مسیح تقاضا کن که برایت جواب بدهد. بعد ببین که خداوند از طریق کدام نام برایت جواب می دهد.»

یك شب که خوب ناوقت بود، گفتم اکنون بهترین موقع است. دست و روی خود را شستم و به اطاق خود رفتم. بعد دروازه و کلکین ها را بسته کردم. بر فرش اطاق زانو زدم و یك چوکی خالی را پیش روی خود گذاشتم. چوکی را بخاطری گذاشتم که اگر کسی بیاید، بتواند بر آن بنشیند. من گفتم: «ای خداوند! این چندین سال است که من برایت دعا می کنم. تو از قلب من آگاه هستی. من می خواهم که ترا بشناسم. من ضرورت دارم که ترا امتحان کنم. لطفاً با من صحبت کن. اگر تو خدای هستی که مرا خلق کردی، من بنام بودا از تو تقاضا می کنم برایت جواب بده.»

چند لحظه انتظار کشیدم، هیچ جوابی دریافت نکردم. بعداً گفتم: «من از تو بنام تمام خدایان هندوها تقاضا می کنم، اگر این راهی است که خودت می خواهی به این طریق ترا عبادت و پرستش کنم، به من جواب بده. اگر جواب دادی، من تمام این بتها را پرستش خواهم کرد. پنج دقیقه و بعد ده دقیقه انتظار کشیدم، اما هیچ جوابی دریافت نکردم.

بعد به دعا کردن بنام پیغمبری که به او ایمان داشتم شروع کردم، در این وقت دلم بسیار سنگین شد. من در طول عمر خود به او بسیار احترام داشتم و او را به حیث پیغمبر مقدس خدا می شناختم. پس گفتم، ای خدا اگر این پیغمبر، انتخاب کرده تو است، من بنام او از تو تقاضا می کنم که به من جواب بده. در این وقت اشک در چشمانم حلقه زده بود. ده دقیقه و بیست دقیقه

و حتی نیم ساعت انتظار کشیدم اما هیچ جوابی دریافت نکردم. بعداً با دو دلی گفتم: «ای خدا! اگر تو می خواهی که بنام عیسی دعا کنم، اگر او واقعاً انتخاب کرده تو است، از تو تقاضا می کنم که بیا و با من صحبت کن.»

اجازه بدهید برای تان بگویم که من نیم ساعت انتظار نکشیدم، فقط در همان لحظه که تقاضا کردم، احساس کردم کسی در اطاقم می خرامد. از شنیدن صدای پایش موی بر بدنم راست شد. من از فرق سر تا شست پا احساس کردم که شخصی مرا لمس می کند.

در گوشهای خود زمزمه ای را شنیدم که گفت: «عمر، من عیسی خداوند تو هستم. من ترا دوست دارم. آیا می خواهی که چیزهای زیادت را بفهمی؟» من گریان کردم و گفتم: «خیر ای خداوند. من همین اکنون به تو اعتماد می کنم. از همین اکنون تو خداوند من هستی. در طول این همه سالها، خدایی را که پرستش می کردم، او هرگز برایم جواب نداد. اما امروز تو به من جواب دادی.»

آن شب يك لحظه هم مرا خواب نبرد. خوشی عجیبی دلم را لبریز کرده بود که مثل آنرا هرگز در زندگی خود تجربه نکرده بودم.

روز دیگر به ملاقات بیل رفتم. پیش از اینکه من چیزی بگویم، او فهمید که بر من چه گذشته است. او مرا در آغوش گرفته گفت: «فرزندم، آیا حاضر هستی؟» گفتم «بلی، من حاضر هستم.» در اطاق او به ایمان خود به عیسی مسیح خداوند اقرار کردم. من از او تقاضا کردم که تعمیم بگیرم، اما بیل برایم گفت که باید انتظار بکشم و زیادت را بیاموزم. در اواخر همان سال تعمیم گرفتم.

از آن روز، خداوند بر من فیض و رحمت خود را لطف نموده است، که تا امروز او را خدمت می کنم.

جلال بر نام عیسی مسیح خداوند.

مأخذ: www.answerislam.com

جوانمردی از کشمیر

شهادت «ماما» از کشمیر

مادری در کشمیر در آرزوی داشتن پسر بود. بالاخره خداوند به او پسری داد که در روز هفتم نام او را «ماما» گذاشتند. وقتی که ماما به سن شش سالگی رسید، والدینش او را برای کسب علوم دینی و خط و حساب به مکتب روان کردند. مکتب ماما در یک مسجد نزدیک خانه آنها قرار داشت که توسط مولوی مسجد اداره می شد. پروگرام درسی این مکتب بشکلی بود که از ساعت ده صبح شروع شده و تا ساعت چهار عصر ادامه می یافت. زیادهترین وقت درسی شاگردان به قرائت و حفظ کردن آیاتی که به عربی بودند اختصاص یافته بود. بر علاوه، برای حفظ کردن آیات و زیر فرمانبرداری قرار دادن شاگردان، جزاها و تأدیب های سختی از طرف مولوی بر شاگردان اعمال می شد.

چون ماما شاگرد حساس بود، و می خواست که چیزهای زیادی بیاموزد، از این رویه مکتب دلسرد شد و خواست که به کدام مکتب دیگر شامل شود. در نزدیک جای بود و باش آنها مکتبی وجود داشت که بنام مکتب مِشِن یاد می شد و از طرف مسیحیان اداره می گردید. پدر ماما از فرستادن پسرش به مکتب مِشِن دو دله بود. بالاخره نظر به علاقه که ماما به تحصیل داشت، او مجبور شد که پسر خود را به مکتب مِشِن بفرستد.

وقتی که ماما داخل مکتب مِشِن شد، محیط مکتب را به شکلی دیگری یافت. در این مکتب سپورت یکی از مضامین مهم مکتب بود. در مکتب قبلی، شاگردان اگر برای آب بازی می رفتند، از طرف مولوی شان مورد سرزنش و تأدیب قرار می گرفتند. اما در مکتب مِشِن اگر شاگردی به آب بازی نمی رفت و آب بازی را یاد نمی گرفت، مورد تأدیب قرار می گرفت. در مکتب مِشِن بر این فشار وارد نمی شد که شاگردان باید آیات و سوره ها را حفظ کنند، بلکه تأکید بر این بود که آنها طریق عملی زندگی پاک و مقدس را یاد بگیرند و حقیقت کلام خدا را درک کنند.

وقتی که یک روز مادر ماما به کلینک می رفت، در مورد عیسی مسیح معلومات پیدا کرد. ماما هم در مورد عیسی مسیح در مکتب مِشِن معلومات حاصل کرده بود. در حالیکه در گذشته ها پدر ماما همیشه در خانه در مورد عقیده مسیحی بدگویی کرده بود. ماما حیران بود و پیش خود فکر می کرد که اگر عقیده مسیحی اینقدر خراب و بد است، پس چرا مسیحیان در کلینک مِشِن به مردم ضرورت مند با دلسوزی کمک می کنند. او همچنان بیاد آورد که پدرش می گفت: «مسیحیان گوشت خوک می خورند و شراب می نوشند، بعد از آن کارهای خوب می کنند که خدا آنها را ببخشد.» ماما فکر کرد که شاید این گفته پدرش درست باشد، اما به هر صورت او خوب می دانست که مسیحیان اگر هر چه هستند و یا هر چه می کنند، باز هم نسبت به مولوی که معلم او بود و نیز نسبت به خویشاوندانش برخورد بهتر و زندگی خوبتر دارند.

یک موضوع دیگری که توجه ماما را به خود جلب کرد، مرض کولرای شدیدی بود که در منطقه آنها پخش شد. بخاطر کولرا هر روز صداها انسان هم وطن ماما، بشمول زن و مرد و اطفال می مردند. در حالیکه همگی از نزدیک شدن و کمک کردن به مبتلایان کولرا دوری می کردند، اما معلمین شجاع مکتب مِشِن بدون هیچگونه ترسی از مبتلا شدن به مرض کولرا، به کمک مریضان می شتافتند.

به تعقیب آن مکتب مشین برای پاک کاری و صفایی شهر و بازار، دست به کار داوطلبانه زدند. ماما هر روز می دید که شاگردان با معلمین در کوچه ها و بازارها مصروف پاک کاری هستند. ماما این چیزهایی را که در مکتب و در زندگی مسیحیان می دید، آنرا با زندگی خود و خویشاوندان خود مقایسه می کرد. وقتیکه ماما شامل مکتب لیسه «سرینگر» شد، با تمام شوق و انرژی به آموختن درس و تعلیم پرداخت. او در همه سپورت ها اشتراک می کرد و در صنف با توجه و دقت زیاد به درس و تعلیم خود مشغول بود. او عضو تیم هاکی، کرکت و بوکسنگ مکتب شد.

اما با وجودیکه ماما در زندگی خود پیشرفت می کرد، حادثه ای رخ داد که مسیر زندگی او را کاملاً تغییر داد. یکی از معلمین مکتب در یک کشتی زندگی می کرد. یک شب برف شدید بارید و بر سقف کشتی فشار وارد کرده، باعث فرو ریختن آن گردید. معلم مذکور از حادثه جان بسلامت بُرد، اما تمام وسایل خانه او زیر برف و سقف شکسته و فرو ریخته کشتی گردید. وقتیکه شاگردان مکتب از این موضوع اطلاع یافتند، فوراً برای کمک استاد شان به آن محل رفتند. شاگردان وسایل خانه او را از زیر برف می کشیدند. ماما نیز برای کمک به استاد خود حصه گرفت. او یک چوکات تصویری را از زیر برف کشید. وقتیکه خوب به آن دقت کرد، متوجه شد که تصویر عیسی مسیح است که بر صلیب میخکوب شده است. در زیر آن تصویر نوشته شده بود: «من برای شما این کار را کردم، شما برای من چه کرده اید؟» این جمله مثل یک جرعه نور در دل جوان کشمیری درخشید.

چند روز بعد از این حادثه، ماما نزد مدیر مکتب رفت و به او گفت، عیسی مسیح نجات دهنده، او را به خدمت دعوت کرده است. مدیر مکتب او را به خطراتی متوجه ساخت که در آینده بخاطر این تصمیمش به آن مواجه خواهد شد. اما ماما تصمیم خود را گرفته بود و یک دعوت واضح از طرف خداوند دریافت کرده بود.

بعد از اطلاع دادن به مدیر مکتب، ماما مستقیماً به خانه رفت و از تصمیم خود در مورد پیروی کردن از عیسی مسیح به والدین خود نیز اطلاع داد. پدرش او را بسیار نصیحت کرد که از این تصمیم خود صرف نظر کند. مادرش نیز با اشک و گریه از او خواهش کرد که به نصیحت پدرش گوش بدهد و از آن پیروی کند. اما ماما به تصمیم خود استوار بود و نمی خواست که از آن صرف نظر کند. وقتیکه تلاش پدر و مادرش به نتیجه نرسید، پدرش او را به بالاخانه برده و بر ستونی که در وسط اطاق قرار داشت محکم بست. در آنجا بدون اینکه به او حتی آب و نان بدهند، او را زندانی کردند.

پدر و مادرش به او وعده هایی نیز کردند که شاید او بخاطر آن از تصمیم خود منصرف شود. اما وقتیکه از آن وعده ها نیز نتیجه ای نگرفتند، یکی از مولوی ها را برای بحث با او و قانع ساختنش دعوت کردند. از صحبت و نصیحت مولوی نیز چیزی حاصل شده نتوانست، پس ماما را دوباره به بالاخانه برده و زندانی کردند.

بعد از مدتی ماما را که هنوز هم در بالاخانه زندانی بود، مجبور ساختند با دختری که از لحاظ سن چند سال از او بزرگتر بود، عروسی کند. والدین ماما فکر می کردند که این دختر سن رسیده می تواند عقیده او را تغییر دهد. اما برعکس ماما تلاش کرد که او را به مسیحیت آشنا بسازد. وقتیکه چند سال بعد ماما مجبور شد که کشمیر را ترک کند، آن دختر را به دلیل اینکه ماما دین خود را ترک کرده است، با شخص دیگری از دواج کردند.

بالاخره ماما به یک طریقی از خانه فرار کرده برای محافظت خود به مکتب مشین رفت. وقتیکه او به مکتب مشین رسید، بخاطر فشارهای که دیده بود، مریض و ضعیف شده بود.

مکتب مشین او را در کلینک مشین زیر تداوی گرفتند. اما باز هم او از طرف اقارب و فامیلش مورد تهدید قرار داشت. چند مرتبه در عرض راه کلینک و مکتب به او حمله کردند، اما به کمک شاگردان و معلمین مکتب نجات یافت.

مکتب مشین دید که دیگر نمی تواند امنیت ماما را تأمین کند، به او کمک کرد که به مکتب مشین پنجاب که در «بتالا» بود برود. او در این مکتب در روز کرسمس سال ۱۹۰۷ تعمید گرفت و برای خود نام ساموئیل را انتخاب کرد. با گذشت زمان ماما از این مکتب فارغ شده و شامل پوهنتون الله آباد شد و از این پوهنتون نیز دیپلوم لیسانس خود را حاصل کرد. بعد از فراغت از پوهنتون الله آباد، او شامل پوهنتون لاهور شد و در رشته تعلیم و تربیه، دیپلوم ماستری گرفت. وقتیکه ماما این دیپلوم را دریافت کرد، دوباره به کشمیر رفت و خواست که به مردم خود از طریق معلمی در مکتب مشین خدمت کند. اما به مجرد رسیدن به مکتب، اقاربش برای کشتن او آمدند و او مجبور شد که بار دیگر کشمیر را ترک کند.

این زمانی بود که جنگ جهانی اول آغاز شد. ماما عضویت سازمان جوانان مسیحی (وای، ام، سی، ای) را حاصل کرده و شامل اردوی برطانوی شد. او به لاهور رفت و از آنجا با عساکر برطانوی به فرانسه رفت. از فرانسه به فلسطین و اردن و جاهای دیگر بحیث منشی سازمان جوانان مسیحی وظایف فوق العاده را انجام داد.

بعد از جنگ جهانی، وقتیکه ماما به هندوستان برگشت، به کشمیر رفت و خدمت خود را در مکتب مشین آغاز کرد. این بار خویشان و اقاربش او را پذیرفتند. در این زمان ماما عروسی کرد و صاحب دو دختر و یک پسر شد. این زمانی بود که قحطی شدیدی در کشمیر واقع شد. از طرف دولت ماما بحیث مسئول توزیع غله به مردم تعیین گردید. ماما نیز مثل یوسف که در مصر مقام وزارت فرعون را حاصل کرده و مردم مصر و قوم خود را از گرسنگی نجات داد، این وظیفه را با پشتکار و امانت داری انجام داد. حال همان مردمی که قبلاً در صدد کشتن او بودند، برای رفع نیازمندی شان پیش او مراجعه می کردند.

ماما در نتیجه خدمت خستگی ناپذیر به عیسی مسیح خداوند و کار صادقانه شب و روز، مریض شد و این مریضی بالاخره باعث مرگ او گردید.

ماما از این جهان رفت، ولی نمونه ای از خدمتگذاری صادقانه و دلیرانه به خداوند عیسی مسیح را از خود به یادگار گذاشت.

مأخذ: *The Valiant Man from Kashmir* by C.E. Tyndale Biscoe (Principal of Srinagar CMS High School), CMS, London, 1935.

آیا ایمان به خدا میراثی است؟

شهادت «یوسف ابراهیم» از مصر

برادران و خواهران عزیز، اجازه بدهید قبل از همه خود را به شما معرفی کنم. اسم من یوسف ابراهیم است. من از کشور مصر هستم و در سال ۱۹۴۳ در یک خانوادهٔ مسلمان بدنیا آمدم. خداوند بر من رحم کرد که بعد از سالها تحقیق و تلاش حقیقت او را بشناسم. من به این باور کامل دارم که خداوندی که مرا نجات داد، از من می خواهد در مورد کارهایی که او در زندگیم انجام داده است، به شما بگویم. او حقایق زیادی را توسط کلام خود انجیل به من نشان داد. پس لطفاً با حوصله مندی داستان زندگی مرا بخوانید.

من يك مصری هستم و به مصری بودن خود افتخار می کنم. پدرم ملای امام بود و هم در یکی از مدرسه های قاهره، پایتخت کشور ما، درس می داد. والدین و تمام و فامیل ما به دینی که از اجداد ما به ما به میراث رسیده بود، ایمان داشتند و هم به آن بسیار افتخار می کردند. والدینم می گفتند که از همان زمان طفلی، از طرز برخورد و رویه من طوری معلوم می شد که من هم در آینده ملا و مدرس خواهم شد. به این خاطر والدینم مرا در سن شش و یا هفت سالگی برای آموختن تعلیمات دینی به مدرسه فرستادند.

وقتیکه هنوز طفل کوچک بودم، در مورد شخصیت خدا سوالات زیادی داشتم. مثلاً از خود سوال می کردم که عدالت و حقیقت چه قسم خواهد بود و آیا خدا می تواند به انسان زندگی ابدی نصیب کند؟ وقتیکه من این سوالات خود را با دیگران در میان می گذاشتم، همه بر من می خندیدند. این طرز برخورد آنها مرا زیاد مأیوس می ساخت. من در يك حالت پریشانی زندگی می کردم، چون روحم در تلاش یافتن چیزی بود که در دین اجدادم برایش میسر نبود.

در ك من از عقیدهٔ اجدادم بسیار سطحی بود. چونکه پدرم ملا بود و تقریباً تمام کتاب دینی را از حفظ یاد داشت، به نوبهٔ خود او مرا نیز تشویق می کرد که آن آیات را حفظ کنم. بدون در نظر داشت اینکه آیا من معنی آن آیات را می فهمم و یا نمی فهمم. به این ترتیب من نه روحاً، بلکه جسماً به يك نوجوان مذهبی تبدیل شدم. اما قلب و دلم کاملاً مثل یک بیابان خشك و خالی بود که در آن بغیر از ناامیدی چیزی دیگری وجود نداشت.

من به این عقیده بودم که دین ما دین آخرین است و به همین دلیل یهودیت و مسیحیت را منسوخ کرده است. برعلاوه به این نظر هم بودم که مسیحیان به سه خدا ایمان دارند. من یقین داشتم که مسیحیان در کتاب خود دست زده اند و پیشگویی هایی را که در مورد پیغمبر ما بودند، آنرا تغییر داده اند. من کشته شدن، دفن و رستاخیز عیسی مسیح را قبول نداشتم. البته این ادعاها در مورد مسیحیت را من صرف از دیگران شنیده بودم و هیچ ثبوتی در این ارتباط در دست نداشتم.

وقتیکه به آن مرحله رسیدم که برای خود معلوم کنم که کدام عقیده واقعاً حقیقت است تا از دل به آن ایمان داشته باشم، شرایط زندگی برایم بسیار سخت شد. بخاطری که سوال کردن در

مورد دین، معادل کفرگویی بود و هیچ کس توان تحمل شنیدن آنرا نداشت. به همین دلیل من به شکل خصوصی به تحقیق خود در مورد یافتن حقیقت ادامه دادم. اما مدتی نگذشت که مردم اطلاع یافتند که من در مورد دین خود سوالاتی دارم. آنها به من تهمت های زیادی نسبت دادند. مثلاً می گفتند یوسف تمرکز فکری خود را از دست داده و از مطالعه زیاد دیوانه شده است. بعضی ها می گفتند که خیر، او زیر تأثیر تبلیغات سازمان های ضد اسلامی قرار گرفته است. به هر صورت، آنها زندگی را برایم آنقدر سخت ساختند که حتی به مرگ خود راضی شده بودم، در حالیکه تمام تلاش و خواست من صرف یافتن حقیقت بود.

با این مشکلات به زندگی خود ادامه می دادم تا که به سن بیست سالگی رسیدم. آنگاه یکبار دیگر تشنگی یافتن حقیقت در درون دلم اوج گرفت. سوالی که زیادتیر از همه مرا رنج می داد این بود، که بعد از مردن به کجا خواهم رفت؟ سوالاتی دیگری نیز داشتم. مثل، آیا من این حق را ندارم که در مورد سرنوشت خود بفهمم؟ چرا پیروان دین اجدادم از بحث در مورد دین شان این قدر با سختی مخالفت می کنند؟ آیا واقعاً خدای حقیقی می خواهد که مردم در مورد سرنوشت شان کور باشند؟ من چگونه می توانم باور کنم که دین اجدادم یک دین حقیقی است؟

چون از هیچ طرف کمکی در این مورد برایم وجود نداشت، مجبوراً شروع به خواندن کتابهای فلسفه و روانشناسی کردم. البته بعضی از این کتابها بخاطر ترویج عقیده بی خدایی نوشته شده بودند، اما افکار انکار کردن از خدا هرگز نتوانست که آرزوی یافتن حقیقت را که در دل من وجود داشت خاموش بسازد. با مطالعه این کتابها تشویق به پیروی کردن از عقاید دیگر نیز شدم، اما این نوع فکرها مرا زیادتیر پریشان ساخت. اما هنوز هم روحم تشنه یافتن حقیقت بود و برای آن می طپید.

بزودی متوجه شدم که صرف بخاطر اینکه از والدین مسلمان بدنیا آمده ام و در يك کشور اسلامی زندگی میکنم، پس خودم نیز، چه اگر بخوام یا نخواهم، باید مسلمان باشم. درک این موضوع باعث جگرخونی زیاد برایم شد. به من هیچ چانس داده نشده بود که خودم حق این انتخاب را داشته باشم. برایم حق داده نشده بود که خودم حقیقت را پیدا کنم و بعد از درک حقیقت به آن ایمان و اعتقاد داشته باشم. از چیزی دیگری که رنج می بردم این بود که اکثر ما مسلمانان بدون هیچگونه فکر و یا تحقیق، باید از عقیده ای که به ما به میراث رسیده بود پیروی می کردیم.

در سال ۱۹۶۸ وقتیکه مصروف مطالعه چند کتاب بودم، نظرم به بعضی آیاتی از انجیل افتاد که برایم دلچسپ واقع شد. این آیات در مورد مردی با صلاحیتی صحبت می کرد که نام او عیسی مسیح بود. این شخص به مردم دنیا گفته بود: «من راه و راستی و زندگی هستم، هیچ کس جزء بوسیله من نزد پدر نمی آید.» (یوحنا ۱: ۶)

با خواندن این آیت سوالهای زیادی در ذهنم بوجود آمد. پس پیغمبر ما چگونه؟ آیا توسط او ما نمی توانیم به خدا برسیم؟ چرا پیروان دین ما در مورد این ادعای عیسی مسیح صحبت نمی کنند؟ این «پدر» کی است؟ چگونه می توانیم که خدا را «پدر» خطاب کنیم؟ عقیده اجداد ما چگونه است؟ آیا کدام ادعا حقیقت آخری و قابل قبول است؟ مثل این ده ها سوال دیگر در ذهنم بوجود آمد.

وقتیکه من به مطالعه این کتاب ادامه دادم، به ادعاهای دیگری آن شخص، یعنی عیسی مسیح روبر شدم که گفته بود: «ای تمامی زحمتکشان و گرانباران، نزد من بیایید و من به شما آرامی خواهم داد.» (متی ۱۱: ۲۸) من سالها بخاطر یافتن آرامش تلاش کرده و شب و روز خود را یکی ساخته بودم، اما هیچگونه آرامشی را نیافته بودم. ولی حال این شخص،

یعنی عیسی مسیح، ادعا می‌کرد که او منبع آرامش است و مردم را بخاطر یافتن آرامش به طرف خود دعوت می‌کرد.

تا آن موقع من هیچ وقت نه کتاب انجیل داشتم و نه آنرا خوانده بودم. برای اولین بار بصورت خصوصی از یک ایماندار متعهد مسیحی یک جلد کتاب انجیل را مطالبه کردم. خواستم در مورد این شخص، یعنی عیسی مسیح و ادعاهای عجیب او، زیاده‌تر معلومات پیدا کنم. در عین زمان شنیدم که یکی از مبشرین مسیحی از امریکا به مصر می‌آید. من بصورت بسیار خصوصی غرض شنیدن موعظه او به کلیسایی رفتم که او در آنجا موعظه می‌کرد. من چیزهای در مورد کلام خدا از آن مبشر شنیدم که قبلاً هرگز نشنیده بودم. من قبلاً هیچ وقت در این مورد فکر نکرده بودم که انجیل منبع حقیقت ابدی خداست. من سالها آیات کتاب دینی خود را خوانده بودم و حتی بسیاری آنرا حفظ کرده بودم، اما خدا هیچ وقت توسط آنها با من صحبت نکرده بود. بخاطر مقایسه، من هم آیات کتاب دینی خود را خواندم و هم آیات انجیل را مطالعه نمودم. اما فقط از طریق آیات انجیل مقدس من صدای دیگری را می‌شنیدم و دانستم که شخصی دیگری با صلاحیت با من صحبت می‌کرد.

به این ترتیب من تشویق شدم که به ملاقات آن واعظ بروم تا او برایم در مورد عیسی مسیح و انجیل زیاده‌تر صحبت کند. من از او سوال کردم، آیا يك مسلمان نیز می‌تواند انجیل را بخواند و خداوند پدر آسمانی او باشد؟ آیا من هم واقعاً می‌توانم که صاحب زندگی ابدی شوم و گناهانم عفو گریده و فرزند خدا شوم؟ آیا من هم می‌توانم از آتش دوزخ نجات پیدا کنم؟

واعظ مذکور آیت مشهور انجیل را برایم خواند: «خدا به دنیا آنقدر محبت داشت که پسر یگانه خود را داد تا هر که به او ایمان آورد هلاک نگردد بلکه صاحب زندگی ابدی شود.» (یوحنا ۳: ۱۶) صرف این يك آیت می‌تواند به تمام مذاهب جواب بدهد. خدا فرزند خود را فرستاد که بخاطر گناه تمام بشر کشته شود. فقط ایمان به این حقیقت می‌تواند انسان را از سوختن در آتش ابدی نجات بدهد. خدا این کار را بخاطر محبت خود و بخاطر خوبی‌ای که در دل برای ما داشت کرد و همچنان او این کار را بخاطر عدالت خود نیز انجام داد. عدالت خدا، تاوان گناه را تقاضا می‌کند. تاوان گناه مرگ است. اما خدا برعلاوه رحیم هم است. به این خاطر او معاوضه‌ای را برای جزای گناهان ما مهیا ساخت. «اما نعمت خدا در پیوستگی با خداوند ما، مسیح عیسی زندگی ابدی است.» (رومان ۶: ۲۳)

هر حقیقت که ساده و روشن باشد، بسیار دلپذیر است، اما این حقیقت بخاطری ساده و روشن است که کلام خداست. من نمی‌توانستم دعوت خدا را نادیده بگیرم که هر روز مرا دعوت می‌کرد و برایم میگفت که بیا بیا. همانطوری که کلام خدا می‌فرماید: «امروز اگر صدای خدا را بشنوید، دل‌های خود را سخت نسازید.» (عبرانیان ۳: ۷، ۸) هر روز که انجیل را می‌خواندم، زیاده‌تر احساس می‌کردم که خداوند شخصاً با من صحبت می‌کند.

کلام خدا به من خطاب کرده می‌گفت: «پس اگر ما نجاتی به این بزرگی را نادیده بگیریم، چگونه می‌توانیم از جزای آن بگریزیم؟» (عبرانیان ۲: ۳) ما نمی‌توانیم از عدالت ابدی خدا بگریزیم. هیچ انسان گناهکار نمی‌تواند از قضاوت خدا فرار کند. اما به همگی این امکان داده شده است که آن کاری را که خدا توسط عیسی مسیح انجام داد، آنرا قبول کند و از جزای گناه نجات پیدا کند. خدا به ما اخطار داده می‌فرماید: «این زمان، زمان مطلوب است و امروز، روز نجات.» (۲ قرن‌تیا ۶: ۲) معنی ساده این آیت برایم این بود که غفلت نکنم، زیرا فردا شاید برایم بسیار دیر باشد.

بالآخره من بعد از سالها تلاش و ناامیدی، بطرف حقیقت خدا رهنمایی شدم. بطرف نجات دهنده ام و بطرف خداوندم، عیسی مسیح. او خداست. او حقیقت است. او بخشنده زندگی ابدی است. او یگانه راه نجات است. پس به او از دل ایمان آوردم.

خواهران و برادران عزیز، بیاد داشته باشید که شما هم يك روز در حضور تخت عدالت خدا، يکه و تنها ایستاده خواهید شد. آیا می توانید در حضور عدالت او ایستاده شوید؟

کسانیکه به عیسی مسیح ایمان دارند و مسیحی هستند، دیگر مورد قضاوت قرار نخواهند گرفت. چون خدا آنها را در شخص عیسی مسیح مورد قضاوت قرار داده است و قضاوت آنها پایان یافته است. عیسی مسیح بخاطر آنها مصلوب گردیده و کشته شد. او بخاطر شما هم کشته شده است. پس دیگر چه چیز مانع این شده می تواند که شما هم اکنون اعتراف کنید که گنهکار هستید و بخواهید که عیسی مسیح شما را نجات بدهد؟ همین اکنون به او به بحیث نجات دهنده خود اعتماد کنید. اگر این کار را بکنید، در آسمانها بخاطر نجات شما خوشی برپا خواهد شد.

من سالها بخاطر یافتن حقیقت تلاش کردم، تا اینکه خدا خادم خود، یعنی آن مبشر را روان کرد که مرا بطرف مسیح رهنمایی کند. خدا این کار را امروز هم برای شما انجام می دهد. شما هم می توانید که حقیقت را درك کنید و از روحی که من لذت می برم و خوشی می کنم، شما نیز از وجود آن لذت ببرید. «حقیقت را خواهید شناخت و حقیقت شما را آزاد خواهد ساخت.» (یوحنا ۸: ۳۲)

دوستان مهربان، بیائید شما هم با ما در این آزادی روحانی که در عیسی مسیح خداوند داریم، شريك شوید. خداوند این خوشی بی زوال را نصیب شما بگرداند. آمین.

مأخذ: www.answerislam.com

تحفه گرانبها

شهادت «لیبان» از سومالیا

لیبان ابراهیم در يك خانواده مسلمان در کشور افریقایی سومالیا دنیا آمد. او از جوانی به يك رادیوی مسیحی هم به زبان سومالیایی و هم انگلیسی گوش می داد. او در سن سیزده سالگی به یک مریضی مبتلا شد و بر علاوه ذهناً همیشه پریشان می بود. لیبان هر قدر از طریقه های تداوی مروج جامعه شان مثل رفتن نزد ملا و شیخ و دعا خواندن ها استفاده کرد، از آن چندان نتیجه مطلوب بدست آورده نتوانست. در آن وقت یکی از مسیحیان خارجی به او يك جلد انجیل را به زبان ایتالیوی و انگلیسی تحفه داد و لیبان آنرا مطالعه کرد. اما باوجود آن هم به کشمکش های عمیق روحانی مبتلا بود. او در این حالت بحران روحانی، یک کتاب عبادتی را مطالعه کرد که بر اساس رساله های پولس به زبان ایتالیوی نوشته شده بود. او دعا می کرد تا خداوند حقیقت را به او نشان دهد.

لیبان وقتی که این مطالعات خود را با عقیده قبلی خود یعنی اسلام مقایسه کرد، سوالاتی زیادی برایش بوجود آمد. بعضی از سوالاتی که برایش ایجاد شد این بود که چرا باید همیشه به يك زبان خارجی یعنی عربی به خداوند دعا شود. دیگر اینکه چرا برای عبادت کردن خدا، باید صرف به يك جهت روی خود را قرار داد. در مورد مسائل دیگری مثل حقوق زن و آزادی های مختلف اجتماعی نیز سوالاتی برایش ایجاد شده بود.

در سال ۱۹۸۵ لیبان به این اطمینان حاصل کرد که یگانه کلام خدا انجیل است، نه کدام کتاب دیگر. فروتنی اولین خصوصیتی بود که او بحیث پیرو عیسی مسیح در زندگی خود تطبیق کرد. باید یادآوری کنیم که فروتنی از لحاظ فرهنگ مردم سومالیا مشکل و حتی غیرقابل قبول است. در سالهای بعد رفقای لیبان متوجه تغییرات زیادی در طرز اخلاق و برخورد او شدند. لیبان نیز از آغاز زندگی جدید خود به آنها قصه کرد. در سال ۱۹۹۰ لیبان نامه ای به یکی از رادیوهای مسیحی به این مضمون نوشت: « لطفاً انجیل عیسی مسیح را به زبان سومالیایی برایم بفرستید. اگر شما این کتاب را برایم بفرستید، فکر کنید که بزرگترین و قیمتی ترین تحفه ای را که يك انسان می تواند در زندگیش دریافت کند، به او فرستاده اید.»

در سال ۱۹۹۲ لیبان با یکی از همسایگان خود عروسی کرد. بر علاوه او تصمیم گرفت که تعمید بگیرد و برای تعمید گرفتن به حبشه سفر کرد. در سال ۱۹۹۲ خانم لیبان نیز عیسی مسیح را بحیث خداوند خود پذیرفت و با پیروی از شوهرش تعمید گرفت.

آغاز شدن جنگهای داخلی در سومالیا امکاناتی زیادی را برای لیبان مساعد ساخت که در مورد عیسی مسیح به مردم بشارت دهد. او در يك شفاخانه کار می کرد و در آنجا خوی و اخلاق او از تمام کارمندان شفاخانه فرق داشت. او هرگز بین مریضان خود فرق قایل نمی شد، بلکه به همه یکسان محبت و خدمت بی آایشانه می کرد. او در حالیکه بحیث يك نرس در تمام عملیات های جراحی حصه می گرفت، اما برای او این خدمت صرف کاری که يك نرس می کرد نبود، بلکه او با تمام دل و بالاتر از مسئولیت های يك نرس به خدمت مریضان می رسید و آنرا وظیفه خود از طرف خدا می دانست.

او به يك ملا که شدیداً زخمی شده و به شفاخانه آورده شده بود، محبت زیاد نموده و با او بحث مذهبی نیز می کرد. وقتی این ملا به خون ضرورت پیدا کرد، لیبان به او خون خود را عطیه داد. این ملا در نتیجه زحمت و مراقبت زیاد لیبان شفا یافت. وقتی از شفاخانه مرخص می شد، لیبان به او سفارش کرد که نشرات رادیوی مسیحی سومالیایی را بشنود. این ملا بعد از آنکه چند وقت نشرات رادیو مسیحی را شنید، به آنها نامه نوشت که برایش مواد نشراتی مسیحی، و تعلیمات مسیحی را بفرستند.

این ملا از جمله تعداد زیادی بود که زندگی آنها در اثر خدمت و بشارت لیبان تغییر یافت. او تعداد زیاد مردم را تشویق به مطالعه کلام خدا یعنی انجیل کرد، که یکتعداد آنها عیسی مسیح را به حبث خداوند خود نیز پذیرفتند. مسیحیان پراکنده در موگدیشو پایتخت سومالیا، در خانه لیبان جمع می شدند و لیبان آنها را شبانی می کرد. در موسسه ای که او کار می کرد، وقتی کارمندان آن به کدام مشکل روبرو می شدند، به لیبان مراجعه می کردند و با او مشکل خود را در میان می گذاشتند. محبت و خدمت لیبان باعث تغییر زندگی اشخاص مختلف گردید. از جنگجویان قدیمی گرفته تا پهره داران و حتی فروشندگان دوره گرد سومالیایی.

خدمت و بشارت دلیرانه لیبان در کشوری که تقریباً صد فیصد مردم آن پیرو دین اسلام هستند، باعث رنجش افراطیون مذهبی گردید. در سال ۱۹۹۳ این افراطیون مذهبی حتی مقالاتی برضد او در اخبارها نوشتند.

بتاریخ ۲۱ مارچ ۱۹۹۴ دو نفر تفنگدار برای لیبان در مسیر راه او به محل کارش، انتظار می کشیدند. ساعت هفت و نیم صبح در حالیکه او بطرف محل کارش می رفت، از فاصله بسیار نزدیک او را زیر فیر قرار دادند که چند لحظه بعد جان داد.

قاتلین او شناخته نشدند. اما به احتمال قوی افراطیون مذهبی، بشارت و خدمت لیبان را دیگر تحمل کرده نتوانستند و دست های مذهبی خود را به خون او رنگین ساختند. لیبان تا آخرین روزی که در این دنیا بود با وفاداری، خداوند نجات دهنده خود را خدمت کرد. و قتیکه او از این دنیا به نزد خداوند خود رفت، خون او باعث آبیاری کلیسای سومالیا گردید.

کلام خدا می فرماید: «به آن کسی که پیروز گردد، جایی در روی تخت سلطنت خود خواهم بخشید، همانطور که من پیروز شدم و با پدر بر تخت سلطنت او نشستم.» (مکاشفه ۳: ۲۱)

مأخذ: www.answerislam.com

قبله زندگی

شهادت «قادر» از الجزایر

اسم من قادر است. در سال ۱۹۵۲ در یکی از دهات کشور الجزایر در افریقای شمالی بدنیا آمدم. ما شش خواهر و برادر هستیم. والدینم مسلمان بودند و من هم از لحاظ تولد مسلمان بودم. والدینم قصه می کردند که وقتی من طفل شیرخوار بودم، شدیداً مریض شدم و داکتر گفته بود که من فقط تا سه روز دیگر زنده خواهم ماند، اما داکتر نمی دانست که خداوند پلان دیگری برای من دارد. وقتیکه هنوز طفل خورد بودم والدینم مرا به مکتب مذهبی شامل کردند که سوره ها را حفظ کنم و طریق نماز، وضو و مسایل دیگر دینی را بیاموزم. در آن زمان کشور ما مستعمره فرانسه بود و ما در زیر استعمار فرانسوی ها زیاد رنج می کشیدیم. پدرم چند مرتبه زندانی شد و برادر بزرگم مجبور ساخته شد که در قوای فرانسه سرباز شود. برای ماها هیچ مرد نان آور در خانه نداشتیم. بالاخره بخاطر این جنگها و بی امنیتی، مجبور شدیم که ده خود را ترک کرده و بجای دیگری مهاجر شویم.

در زمان جنگ با فرانسوی ها، وقتیکه من نوجوان بودم با دوستان دیگر خود یکجا مصروف بازی فوتبال بودیم که بر ما مرمی شلیک شد. تعداد زیاد دوستان من در میدان فوتبال کشته شدند. اما بر من صرف یک مرمی اصابت کرد و زخمی شدم و بصورت تصادف زنده ماندم. وقتیکه در شفاخانه بستر بودم، می دیدم که هر روز مردم می میرند. من از خدا و از غربی ها بسیار آزرده بودم و تمام بدبختی های خود و هموطنان خود را از دست آنها می دانستم. فکر می کردم اگر وطن ما آزاد شود، تمام بدبختی های ما خاتمه می یابد. وقتیکه الجزایر آزادی حاصل کرد من بسیار خوش شدم. در این وقت من شاگرد مکتب لیسه بودم و از عقیده والدین خود پیروی می کردم. من با بسیار دقت از امور دینی پیروی می کردم، حتی در بین شاگردان از این لحاظ نمونه بودم.

با وجودیکه فرانسوی ها از وطن ما رفتند، اما تغییری که ما در آرزوی آن بودیم در زندگی ما وارد نشد. ما هنوز هم با مشکلات گوناگون سردچار بودیم. سوالاتی زیادی داشتیم و از زندگی خود خوش نبودم. من فکر می کردم که يك انسان فراموش شده هستم و هیچکس و حتی خدا هم به فکر من نیست. بعضی وقت از خود سوال می کردم که چرا خدا مرا خلق کرده است؟ وقتیکه بمیرم چه بر سرم خواهد آمد؟ به این سوالات در دین اجدادم جواب یافته نتوانستم. به مرور زمان از خدا دور شده و حتی موجودیت او را انکار کردم. در این وقت هم هنوز شاگرد مکتب لیسه بودم. من کتابهای فلسفه و سیاسی را مطالعه می کردم، شراب خوری میکردم، سگرت می کشیدم و هر کار خرابی که پیش رویم می آمد، از آن روی نمی گشتاندم. به مطالعه ریاضی و تنوری پاسکال بسیار علاقه مند بودم و آنرا زیاد مطالعه می کردم.

بالاخره از لیسه فارغ شده و برای ادامه تحصیل به امریکا رفتم. من از خارجی ها اکثراً دوری میکردم، چون از موجودیت فرانسوی ها در وطن ما زیاد اذیت شده و از آنها تجربه خوب نداشتم. اما خداوند پلان خاص خود را برای من داشت. در امریکا خداوند به من يك فامیل مسیحی داد که بسیار دوست صمیمی من شدند. آنها مرا به خانه و کلیسای خود دعوت کردند. يك روز شنیدم که يك دانشمند و نویسنده مسیحی در کلیسای دوستان من صحبتی در مورد عیسی مسیح دارد. به آنجا رفتم و از صحبت او چیزهای تازه در مورد عیسی ناصری آموختم.

در امریکا بودم که اطلاع یافتم مادرم وفات یافته است. من به مادرم بسیار محبت داشتم و نبودن او برایم غیرقابل تحمل بود. با از دست دادن مادرم، در بخش های دیگر زندگی ام نیز شکست خوردم. اکثراً در پریشانی و ناامیدی عمیق بسر می بردم. باری تصمیم گرفتم که به زندگی خود پایان ببخشم، اما دقیقاً در همان لحظه ای که می خواستم تصمیم خود را عملی کنم، آوازی به گوشم ندا داد: «تو می خواهی که به زندگی خود پایان ببخشی، این کار را می توانی انجام بدهی، اما بعوض این کار آنرا به عیسی ببخش.» با شنیدن این ندا، تصمیم گرفتم که انجیل را مطالعه کنم که این عیسی کی است و او چه کاری را بر روی صلیب انجام داده است؟ یکی از دوستان به من توصیه کرد که از انجیل یوحنا مطالعه انجیل را شروع کنم. با مطالعه انجیل متوجه شدم که گنهکار هستم و به خداوند در زندگی خود ضرورت دارم. پس به عیسی مسیح روی آوردم و او را قبله زندگی خود ساختم و بحیث پیشوای خود به او اقتدا کردم. به این ایمان آوردم که عیسی برای من بروی صلیب جان داده است و در روز سوم از مرگ قیام نموده است و اکنون در دست راست خداوند نشسته برای من شفاعت می کند. از او خواستم که وارد زندگی من شده و خداوندم گردد. او را با تمام دل و جان بحیث نجات دهنده خود پذیرفتم.

وقتیکه به مطالعه رساله رومیان در انجیل رسیدم، در فصل شش آن متوجه شدم که باید تعمید بگیرم. بعد از رهنمایی حاصل کردن و تعلیم گرفتن در این مورد، تعمید گرفتم. خداوند عیسی تمام این کارها را برای من انجام داد. من هم از تمام گذشته هایم توبه کردم و تحفه رایگان نجات او را پذیرفتم.

می دانید، من تا وقتیکه حزقیال ۳۶: ۲۵ تا ۲۷ را نخوانده بودم، نمی فهمیدم که بر من چه واقع شده است. «بر شما آب پاک را می پاشم و شما را از همه نجاسات و آلودگی ها و بت پرستی پاک می سازم. دل نوی به شما می بخشم و روح تازه ای را در وجود تان قرار می دهم. دل سنگی و نامطیع را از شما دور کرده، در عوض دل نرم و مطیع به شما می دهم.» خداوند به من کمک کرد تا بسیاری موضوعاتی را که به تنهایی خود نمی توانستم آنرا درک کنم، به قلب و ذهن خود بگنجانم. وقتیکه درک کردم که خدا کیست و من کی هستم، علاقه من به مسیح برای محبت کردن او، اطاعت کردن از او و خدمت کردن به او در عمق دلم بوجود آمد. این دعای من است که از او یاد گرفته ام: «او می خواهد همه آدمیان نجات یابند و حقیقت را بشناسند.» (اول تیموتاوس ۲: ۴) من همچنان از ارمیای نبی یاد گرفتم که در کلام خدا نوشته شده است: «من اراده خود را درباره شما می دانم. نقشه من فقط برای سلامتی شما است نه برای بدبختی تان. من می خواهم شما آینده امید بخشی داشته باشید.» (ارمیا ۲۹: ۱۱)

من شما را تشویق می کنم که به خداوند رو آورید و او را بشناسید و زندگی خود را به او بسپارید. ایمان به عیسی مسیح و اطمینان از نجات او بسیار لذت بخش است. بغیر از ایمان به عیسی مسیح دیگر هیچ چیزی نمی تواند آرامش و سلامتی را که روح انسان به آن نیاز دارد ببخشد. آزمایش آن رایگان است. پس بیایید آنرا بیازمائید و من اطمینان دارم که از دل مشتاق آن می شوید. (برادر شما قادر از الجزایر)

مأخذ: www.answerislam.com

به کدام زبان دعا کنم؟

شهادت «حسین» از مالیزیا

من فرزند یکی از خانواده های مسلمان مالیزیا هستم و در سال ۱۹۶۰ به دنیا آمدم. خانواده ما شدیداً علاقمند پیروی کردن از مذهب و سیاست در مالیزیا هستند. با داشتن شخصیت های رهبری کننده در يك کشور اسلامی، پیروی کردن از مذهب حیثیت مرکزی را در زندگی ما داشت.

من مطابق به رسم و رواج مذهبی والدین خود بزرگ شدم. تعلیمات زبان عربی، قرائت کتاب مذهبی، وضو و نماز و روزه و چیزهای دیگر را یاد گرفتم و انجام می دادم. من همچنان افتخار اینرا داشتم که با والدین خود در کشورهای مختلف زندگی کنم و با زبان و رسم و رواج های مختلف و عقاید مذهبی مختلف آشنایی پیدا کنم. من در مورد، هندویزم، بودیزم، یهودیت و مسیحیت معلومات پیدا کردم و واقعاً می خواستم بفهمم که کدام عقیده درست است. وقتیکه به تعلیمات این ادیان و دین اجدادم دقت می کردم، این سوال برایم بوجود آمد که آیا کداميك از آنها می تواند انسان را حقیقتاً به خدا برساند؟ بر علاوه وقتیکه به تعلیمات آنها دقت می کردم و به تضادهای که در بین این ادیان وجود داشت فکر می کردم، به این نتیجه می رسیدم که امکان ندارد همه این ادیان درست باشند.

خوب بیادم است، وقتیکه طفل شش و یا هفت ساله بودم، در آن زمان پدرم بنابر کار و مصروفیتی که داشت، مجبور بود که زیاد سفر کند و بعضی اوقات من نمی توانستم که حتی برای مدت چند ماه او را ببینم. يك روز دوری پدرم مرا زیاد غمگین ساخت و اشتیاق زیاد برایم پیدا شد که پدرم را ببینم. در ذهنم خطوطی کشیدم که بخاطر این مشکل خود به خدا دعا کنم و از او بخواهم که پدرم را پس به خانه بیاورد. اما برای دعا کردن متوجه شدم که يك مشکل بزرگ دارم. من می توانستم که به عربی دعاها را بخوانم و وضو کنم، اما نمی توانستم که تقاضای خاص خود را به خدا بیان کنم. من نمی فهمیدم که به چه ترتیب بخاطر ضرورت خود به خداوند دعا کنم. به من تعلیم داده شده بود که خداوند بسیار خوب است، ولی از ما بسیار دور می باشد. من یاد گرفته بودم که تنها وقتی می توانیم به خدا برسیم که معلومات عمیق در مورد کتاب دینی خود داشته باشیم و صد فیصد از مذهب پیروی کنیم. از طرف دیگر وقتیکه در مورد مسیحیت معلومات پیدا کردم متوجه شدم که مسیحیت بر اساس محبت و بخشش بنا شده است. در مسیحیت خداوند را طوری می شناسند که همیشه برای پذیرفتن گناهکاران و برای نجات شان آماده است. حتی وقتیکه هنوز طفل بودم از دیدن فیلم های مسیحی خوشم می آمد. بطور مثال در یکی از فیلم ها دیدم که مسیحیان مورد لت و کوب و شکنجه رومی ها قرار می گرفتند، اما باوجود آن این مسیحیان از دل حاضر بودند که جفاکنندگان خود را ببخشند. در فیلم دیدم که مسیحیان زنده به حیوانات درنده وحشی انداخته شدند. در حالیکه در شدت درد و رنج جان می دادند، اما باوجود آن هم خدای خود را با سرودها حمد و ستایش می کردند. من يك قوت عجیب را در ایمان این مسیحیان مشاهده کردم. آنها در حالیکه جسماً بسیار ضعیف بودند، اما روحاً بسیار قوی به نظر می رسیدند. در حالیکه می مردند، اما اطمینان کامل از زندگی ابدی خود داشتند. من با دیدن این فیلم زیاد زیر تأثیر

قرار گرفتم و هم بسیار متعجب شدم. سپس به يك شكلی دعا کردم که نفهمیدم مطابق به رسم کدام دین و عقیده است و از خدا خواستم که روز دیگر پدرم به خانه برگردد.

فردای آن روز کسی زنگ دروازه خانه ما را به صدا در آورد. من خودم به دروازه رفتم و قتیکه دروازه را باز کردم، دیدم که پدرم آنجا ایستاده و میخندد. او برایم گفت، من بخاطری به شما از آمدن خود اطلاع ندادم که بی خبر بیایم و شما از آمدنم بسیار خوش شوید. من بسیار خوش شدم و فهمیدم که خدا به دعای من جواب داده است. در آن روز من به این باور کامل پیدا کردم که خدایی وجود دارد، اما این به من تعلق دارد که در بین این همه عقاید مختلف، خدای حقیقی را پیدا کنم.

در مالیزیا پیروی کردن از رسم و رواج مذهبی و از شریعت واقعاً بسیار مشکل بود. در روزه حتی اجازه خنده کردن را نداشتیم، و قتیکه برای نماز وضو می کردیم و دهن خود را می شستیم باید سوره ای را می خواندیم که شیطان داخل دهن ما نشود. برای اینکه نجس نشویم اجازه نداشتیم که حتی سگ را لمس کنیم. من يك لاكت گردن داشتم که سوره های مذهبی بر آن نوشته شده بود و هر و قتیکه به تشناب می رفتم آنرا از گردن خود می کشیدم تا که نجس نگردد. مثل این هزاران احکام و ارکان وجود داشتند که باید از آن پیروی می کردم. من همیشه می ترسیدم که نشود که از یکی این قوانین خلاف ورزی کنم و از رفتن به جنت محروم شوم. همیشه در پریشانی و ناآرامی ذهنی بسر می بردم.

برحسب تصادف يك بار انجیل بدستم افتاد و شروع به مطالعه آن کردم. در اول هر چهار انجیل یعنی متی، مرقس، لوقا و یوحنا را مطالعه کردم. هرکلمه انجیل را که می خواندم در دلم می نشست و با قلبم صحبت می کرد. من از خواندن انجیل فهمیدم که در نزد خدا همه گناه کرده اند و اینکه هر قدر کوشش هم کنیم، باز هم نمی توانیم که احکام خدا را کاملاً رعایت کنیم. بخاطریکه خدا بالاتر از حد و توان فکری ما مقدس. حتی يك گناه ما کافی است که از داخل شدن به بهشت او محروم شویم. من فهمیدم که حد اقل حتماً يك گناه را در زندگی خود مرتکب شده ام. اما با وجود آنهم خداوند در انجیل می فرماید: «زیرا به سبب فیض خداست که شما از راه ایمان نجات یافته اید و این کار شما نیست، بلکه بخشش خداست.» (افسیان ۲: ۸)

يك روز من و پدرم هر دوی ما بسیار مریض شدیم. من با وجودیکه به داکتران مختلف مراجعه کردم، ولی آنها حتی نتوانستند که مریضی مرا تشخیص دهند. با وجود آنهم از دواهای مختلف استفاده کردم، اما هیچکدام آنها برایم فایده نکرد، بلکه برعکس روز به روز ضعیف تر شدم. من تقریباً دوازده کیلو گرام وزن خود را باختم و تا حدی ضعیف شدم که فکر کردم وقت مردنم نزدیک است. در این وقت بود که به خداوند با تمام دل دعا کردم و تمام گناهان خود را بحضور او اقرار کردم و از خداوند طلب بخشش نمودم. من قربانی ای را که خداوند از طریق عیسی مسیح فرزند یگانه خود برای کفاره نمودن گناهان من مهیا نموده بود، با تمام دل پذیرفتم. ایمان آوردم که عیسی مسیح خداوند نجات دهنده من است و بخاطر گناهان من بر روی صلیب جان داد. در حالیکه من نمی توانستم غذا بخورم، ایستاده شوم و یا کدام فعالیت دیگر فیزیکی انجام بدهم، اما توانستم که به خداوند دعا کنم و خود را آماده این ساختن که حتماً برای قضاوت در حضور خدا ایستاده می شوم. این آرزویم بود که بتوانم در بهشت خداوند در حضور او باشم.

حدود سه و یا چهار هفته در حالت عجیبی بین مرگ و زندگی در شفاخانه بستر بودم. در این وقت پدرم نیز در حالت کوما در شفاخانه بسر می برد. يك روز صبح اقايرم مرا از خواب بیدار کردند و به من اطلاع دادند که پدرم فوت نموده است.

راپور رسمی مرگ پدرم سکتۀ قلبی بود. اما داکتران حقیقتاً نمی دانستند که مریضی ما واقعاً چه است؟ بعضی مردم می گفتند که به ما زهر خورانده شده است و یا بعضی می گفتند که ما را جادو کرده اند. من به این عقیده هستم که مطابق به این فرمودۀ انجیل زنده مانده ام که می فرماید: «به ایمانداران این نشانه های قدرت داده خواهد شد: آنها با ذکر نام من ارواح ناپاک را بیرون خواهند کرد، به زبانهای تازه سخن خواهند گفت، اگر مارها را بگیرند و یا زهر بخورند به ایشان ضرر نخواهد رسید. دستهای خود را بر مریضان خواهند گذاشت و آنان شفا خواهند یافت.» (مرقس ۱۶: ۱۷ تا ۱۸)

چند سال بعد من به تکلیف روانی مبتلا شدم و داکتران روانی نتوانستند تکلیف مرا علاج کنند. من بیاد داشتم که خداوند قدرت دارد که به انسان ناامید، امید ببخشد. او به ایمانداران قدرت بخشیده است که دشمنان خود را ببخشند و در حالیکه زیر شکنجه های مرگ آور بسر می برند، بتوانند او را ستایش و حمد بگویند. او این قدرت را نیز دارد که کسی را که زهر به او داده شده، شفا بخشد.

در وضع تکلیف روانی شدیدی قرار داشتم که خانمم مرا به یکی از محافل عبادت مبشرین مسیحی بُرد. در این محفل دیدم که تمام يك فامیل زندگی خود را به خداوند تسلیم کردند و عیسی مسیح را بحیث نجات دهنده خود پذیرفتند. این مبشرین بر من نیز دست گذاشته برای شفای من دعا کردند و من شفا یافتم.

من امروز می دانم که با خداوند خود عیسی مسیح زندگی می کنم. من به شما دوست عزیز شهادت می دهم که خداوند یگانه و حقیقی را شما می توانید از طریق مطالعه انجیل و پیروی کردن از عیسی مسیح بشناسید. خداوند به شما برکات فراوان نصیب فرماید.

برادر شما در مسیح، حسین از مالیزیا.

مأخذ: www.answerislam.com

خادم مسیح

شهادت «گرابا آدامو» از نایجیریا

شکر و سپاس به خداوند ما که خالق آسمانها و زمین و تمام مخلوقات است. اسم من گرابا آدامو است. من در سال ۱۹۳۲ میلادی در شمال کشور افریقایی نایجیریا در یک خانوادهٔ مسلمان بدنیا آمدم. تاریخ تولد من چندان دقیق نیست، بخاطریکه مردم ما از روی واقعات مهم تاریخ ها را حساب می کنند، نه از روی جنتری.

چون در منطقهٔ ما تنها مکتب دینی وجود داشت، من از طفولیت شامل همچو مکتبی شدم که خواندن کتاب مذهبی خود را یاد بگیرم. در این مکتب من کم کم خواندن و نوشتن زبان عربی را یاد گرفتم. سیزده ساله بودم که این مکتب را در حالی به پایان رساندم که تمام کتاب دینی خود را خوب خوانده می توانستم. چون وضع اقتصادی ما خوب نبود، باوجود سن کم، به فکر یافتن کار شدم. در جایی که ما زندگی می کردیم یک مرکز مبشرین مسیحی وجود داشت. من به آن مرکز برای یافتن کار رفتم و وقتیکه از مدیر آن مرکز تقاضای کار کردم، او را خنده گرفت، زیرا آنوقت تقریباً سیزده ساله بودم. اما خدا را شکر که در آنجا برایم کار صفایی کردن و جاروب کردن خانه ها و دهلیزها را دادند. مدیر ما وقتیکه دید که من با شوق و اخلاص کار می کنم، مرا در آشپزخانه زیر دست آشپز مقرر کرد. با شاگردی کردن پیش آن آشپز، من پختن هر قسم کیک و کله و انواع غذاهای غربی را یاد گرفتم.

وقتیکه در آن مرکز مبشرین مسیحی کار می کردم، یک شب خواب عجیبی دیدم. در یک لحظه دیدم که آسمان باز شد و یک فرشته با یک پیغام نوشته شده که با دو دست خود آنرا محکم گرفته بود پائین شد. آن فرشته پیش روی من ایستاده شده و برایم گفت: «خدا به تو می گوید، این پیام را بگیر.» من با تشکر پیام را به دو دست خود محکم گرفتم. در یک چشم به هم زدن دیدم که فرشته پس به آسمان رفت. تمام این حادثه آنقدر زود واقع شد که فکر می کنم فقط چند لحظه را در بر گرفتم. وقتیکه صبح شد نزد مدیر خود رفتم و خواب خود را به او قصه کردم. اما او به قصهٔ خواب من هیچ علاقه نگرفت و نه به آن گوش داد. از طرز برخورد او بسیار غمگین شدم که چرا به خواب من عکس العمل خوب نشان نداد، اما به مرور زمان آنرا فراموش کردم.

من با وجودیکه در یک مرکز مبشرین مسیحی کار میکردم، اما در مسایل دینی اسلامی خود بسیار پایبند بودم و به دقت آنها را اجرا می کردم. در این زمان بود که من با یکی از خویشانان خود عروسی کردم. چند وقت بعد با زن دیگری نیز عروسی کردم و به این ترتیب صاحب دو زن شدم. چون این موسسهٔ مسیحی قانونی داشتند که مطابق آن شخصی که دو زن می داشت به او کار نمی دادند، به این خاطر مرا نیز از کار برطرف کردند. به خاطر پیش بردن زندگی خود در بازار منطقهٔ ما شروع به کار کردم. وقت بیکاری خود را به نوشتن و خواندن رومی که از طرف خارجی ها در کشور ما بعوض الفبای عربی رواج داده شده بود، صرف می کردم. تا اینکه آهسته آهسته نوشتن و خواندن زبان مادری خود را به حروف الفبای رومی یاد گرفتم. در آن وقت بغیر از من در تمام قبیلهٔ ما کسی دیگر خواندن و نوشتن زبان ما را به الفبای رومی یاد نداشت.

وقتیکه مصروف کار در بازار بودم چند نفر مبلغین مذهبی اسلامی به قبیله ما آمدند تا دفتری را در منطقه ما باز کنند. بخاطریکه من خواندن و نوشتن بلد بودم، بحیث منشی این موسسه مذهبی مقرر شدم. چون يك شخص مذهبی و احساساتی دو آتشه بودم، به زودی در این موسسه ترقی کردم و برایم بخاطر پیشبرد کارهایم يك موثر سایکل دادند. بعد از مدتی باز هم پیشرفت کردم و وظایفم زیادتیر شد و برای پیشبرد وظایفم يك موثر در اختیار من گذاشتند.

يك روز کشیش کلیسای محلی به خانه ما آمد و از من تقاضا کرد که با آنها همکاری کنم. آنها به کسی ضرورت داشتند که به خارجی ها زبان محلی ما را یاد بدهد. آنها صرف برای شش هفته برای یک معلم ضرورت داشتند. کشیش به شکلی تقاضای خود را مطرح کرد که من نتوانستم به او جواب رد بدهم. من شرايطی سختی را برای آنها طرح کردم تا از استخدام من منصرف شوند. یکی از شرایط این بود که من حتی کتاب انجیل را لمس نمی کنم، چون اگر آن را لمس کنم مجبور هستم که هفت مرتبه باید دست های خود را با صابون بشویم تا پاک شوند.

اما شخصیکه برای صحبت کردن آمده بود، از این شرط و طرز برخورد من نه تنها هیچ آزاده نشد، بلکه آنرا پذیرفت. وقتیکه با آنها شروع به کار کردم، در روزهای جمعه حتی آنها برایم موثر تهیه می کردند که برای ادای نماز جمعه به مسجد بروم. امر آنجا نه تنها اینکه طرز زندگی مرا انتقاد نمی کرد، بلکه حتی وقتی زیاد مصروف کار می بودم و وقت نماز می بود، بیادم می آورد که وقت نماز است. تنها وقتیکه من مسؤلیت های دینی خود را اجرا نمی کردم و می گفتم که خسته هستم، او برایم می گفت آیا تو از خدا نمی ترسی؟ این یگانه عکس العملی بود که او به من نشان می داد.

من به شاگردان خود زبان را به رسم الخط رومی درس می دادم. اما يك روز امر این کورس برایم يك کتاب را نشان داد که در مورد عیسی مسیح به زبان محلی ما و به رسم الخط عربی نوشته شده بود. چون هیچ باور نمی کردم که به زبان ما آنهم به رسم الخط عربی در مورد عیسی مسیح کتابی وجود داشته باشد، دیدن آن کتاب برایم بسیار جالب بود. آن کتاب را فوراً از او گرفتم چند بار آن را مطالعه کردم. با خواندن این کتاب در دل خود در مورد عیسی مسیح احساسی عجیبی پیدا کردم. صدایی را از درون دل خود شنیدم که برایم می گفت: «چرا انجیل را مطالعه نمی کنی؟» يك روز وقتیکه برای درس دادن رفتم به امر کورس گفتم: «امکان دارد که من هم در محفل عبادت صبحانه شاگردان شرکت کنم و انجیل را مطالعه کنم؟» چون درسهای صبحانه با دعا و عبادت شروع می شد و من در آن شرکت نمی کردم. وقتیکه امر کورس و شاگردان این خواهش مرا شنیدند، بسیار خوش شدند. امر کورس واقعاً شخص با حوصله و پُر از روح خدا بود که من هرگز مثل او را ندیده بودم. به او قصه خواب خود را که سالها پیش دیده بودم نیز گفتم. او بعد از شنیدن آن برایم گفت که خدا برای من کدام پیام خاص خود را دارد. تعبیر او بسیار خوشم آمد و مرا به آینده امیدوار ساخت.

در آن زمان امر کورس مصروف نوشتن کتابی به نام «عیسی پسر مریم» بود. او در نوشتن این کتاب از آیات انجیل و هم کتاب دینی ما استفاده کرده بود. چون آن کتاب به زبان ما و برای مردم ما نوشته شده بود، از من تقاضا کرد که آنرا خوانده و جاهای را که به اصلاح ضرورت دارد، اصلاح کنم. من کتاب مذکور را خوب به دقت خواندم، خصوصاً آن فصلی را که به ارتباط تثلیث اقدس نوشته شده بود. من آن فصل را به تکرار مطالعه کردم. از امر کورس تقاضا کردم که برایم دعا کند که خداوند پرده تاریک را که پیش روی چشمانم وجود دارد، دور کند تا حقیقت را درک کنم. او برایم دعا کرد. من باز هم کتاب او را بنام «عیسی پسر مریم» چند مرتبه دیگر خواندم و هم کتاب مقدس را مطالعه کردم. بعد از آن خداوند واقعاً

چشمان مرا باز کرد و عیسی مسیح را به حیث خداوند خود قبول کردم. وقتیکه به عیسی مسیح ایمان آوردم، خوشی عجیبی در دل خود احساس کردم. با ایمان آوردن به عیسی مسیح فوراً تمام فعالیت مذهبی دین گذشته خود را قطع کردم.

وقتیکه دیگر برای کار به موسسه اسلامی که قبلاً در آنجا وظیفه داشتم نرفتم، آنها چند مرتبه برایم پیام فرستادند که نزد آنها بروم، اما من نرفتم. من با سکوت خود به آنها مطابق به يك ضرب المثل ما که می گوید: «جواب ندادن هم يك پیام است.» فهماندم که دیگر نمی خواهم با آنها کار کنم. آنها تلاش کردند که علت آنرا برای خود معلوم کنند که چرا نمی خواهم با آنها کار کنم و بعوض می خواهم در خدمت مسیحیان باشم. اما وقتیکه از این تلاش خود نتیجه نگرفتند به کارهای جادوگری متوصل شدند. يك روز در حالیکه در صنف مصروف درس دادن بودم، دفعتهاً به زمین افتادم. اما شاگردان مرا کمک کرده و بلند کردند و برای استراحت به خانه بردند.

همه ایمانداران به مسیح برایم مصروف دعا بودند. بعد از چند روز در نتیجه دعای مسلسل ایمانداران، تلاشهای جادوگرانه آنها به شکست مواجه شد و من دوباره صحت یافتم. برادری که مرا به ایمان رهنمایی کرده بود، بعد از مدتی به کشور خود رفت. اما من خدمتی را که او آغاز کرده بود ادامه دادم و زندگی خود را برای رساندن پیام نجات عیسی مسیح به مردم خود وقف کردم. به کسانی که جدیداً ایمان می آورند تعلیم می دهم و به آنها کمک می کنم که در ایمان خود رشد کنند. به این ترتیب بالاخره حقیقت به جای خود قرار گرفت و من راه حقیقی را درک کردم که عیسی مسیح است. جلال برنامه او از امروز تا به ابد. آمین.

برادر شما گرابا آدامو

مأخذ: www.answerislam

نزدیک بود خانم را بکشم!

شهادت «عبدالرؤف» از کیپ تاون، افریقای جنوبی

اسم من عبدالرؤف است. من در سال ۱۹۶۰ در یک فامیل مسلمان در کشور افریقای جنوبی بدنیا آمدم. من با دختری نامزد شدم که او مسیحی بود. پیش از اینکه با هم عروسی کنیم، در مورد آینده زندگی مشترک بین خود زیاد صحبت کردیم. بالاخره هر دوی ما تصمیم گرفتیم که به عقاید یکدیگر احترام نموده و هیچیک ما بر یکدیگر بخاطر تغییر دین فشاری وارد نکنیم. اما من در دل خود به این باور کامل داشتم که نامزد من بعد از عروسی حتماً تغییر عقیده داده و از دین من پیروی خواهد کرد. در مورد اینکه من خود به مسیح ایمان بیاورم و تغییر عقیده بدهم هرگز فکر نکرده بودم. به نظر من بسیار طبیعی می آمد که همسر من بعد از عروسی از این قانون شفاهی که زن باید در ایمان پیرو شوهرش باشد پیروی می کند.

در جریان سال اول ازدواج ما هر چیز کاملاً نورمال بود و زندگی ما بخوبی پیش می رفت. اختلاف ایمان ما چندان نقشی مهمی در زندگی ما نداشت. چونکه ما یکدیگر خود را بسیار دوست داشتیم. این چیزی بود که برای ما اهمیت داشت. شاید این صرف یک فکر و یا خیال بوده باشد، اما به هر صورت زندگی ما بدون کدام مشکل پیش می رفت. چند سال بعد وقتی که صاحب یک دختر شدیم، همه چیز کاملاً تغییر کرد. چیزیکه ما هیچ از آن آگاهی نداشتیم، دعاها و دواهای والدین ایماندار خانم برای ما بود.

من با وجودیکه به خانم وعده کرده بودم که به مسایل عقیدوی او کاری نخواهم داشت، اما باوجود آنهم چون او نمی خواست که از عقیده من پیروی کند، روز به روز زیادتیر عصبانی می شدم. او حاضر بود که هرکاری که لازم باشد انجام دهد، اما به این حاضر نبود که از مسیح انکار کرده از دین من پیروی کند. دعاها و دواهای والدین خانم باعث بیدار شدن آرزوی یک زندگی با ایمان به عیسی مسیح در او شده بود. این آرزوی او وقتی به اوج خود رسید که دختر اول ما بدنیا آمد. خانم می خواست دختر ما با ایمان به عیسی مسیح رشد کند، اما من حاضر نبودم تحت هیچگونه شرایطی این مسئله را قبول کنم.

این موضوع وقتی مشکل زیادتیر ایجاد کرد که یک روز جمعه نسبت به روزهای گذشته زودتر از سر کار بخانه آمدم. وقتی که داخل خانه شدم، متوجه شدم که خشویم دختر مرا روی زانوهای خود نشانده و درحالی که او را حرکت می داد، به او می گفت: «چشمانت را بر روی مسیح باز کن.» با شنیدن این جمله کاملاً دیوانه شدم. به خشویم و خانم بد و رد گفتم و خانم را تهدید به طلاق کردم. به او گفتم اگر دین خود را ترک نکند و پیرو دین من نشود، از او جدا شده و سرپرستی دخترم را بدوش خود می گیرم. من این جملات را فقط از روی احساسات به او بیان نکردم، بلکه از دل تصمیم به عملی کردن آنرا داشتم. خانم تنها به من یک جواب مختصر داد که نمی تواند فکر عیسی مسیح را از سر خود دور کرده و او را انکار کند. با شنیدن این جمله کنترل خود را از دست دادم و به او حمله کرده خواستم با دستهای خود او را بکشم، اما در همان لحظه یک نیروی نامرئی دستهایم را به عقب کش کرد که نمی توانستم زیادتیر گلوی خانم را فشار دهم. من واقعاً نمی توانستم تصمیم خود را عملی کنم.

بالاخره تهدیدهایم کاملاً برخلاف چیزی که آرزو داشتم به پایان رسید. خانم با اشتیاق زیادتیر به دعای خود برای من ادامه داد. او به خدا التماس می کرد که او را از فرصت عبادت

و پرستش بی نصیب نسازد. خداوند به شکل شگفت انگیزی به دعاهاى او جواب داد. من نیز بیتاب و بیقرار بودم و شبانه نمی توانستم بخوابم. یک شب مسیح در رؤیا به من ظاهر شد. مثلیکه کاملاً بیدار باشم، با چهره بی نهایت زیبا و چشمان پر از محبت مرا دعوت کرد تا با او راه بروم. او مردم زیاد را به من نشان داد. یک تعداد مردم از بین جمعیت بسوی او دویدند. از او پرسیدم آنها کی هستند؟ او به من جواب داد: «آنها خدمتکاران وفادار من هستند. آنها کسانی هستند که مسیح را به حیث نجات دهنده خود پذیرفته اند و در خون بره شسته شده اند. نام آنها در کتاب بره نوشته شده است.» من چونکه هرگز انجیل را نخوانده بودم، نمی فهمیدم که این جملات در انجیل نوشته شده اند.

در حالیکه هر دوی ما راه می رفتیم، صدای گریه اشخاصی را شنیدم که می گفتند: «خداوند ما را نجات بده، خداوند یک فرصت دیگر به ما بده.» از او پرسیدم، خدایا چرا کاری برای آنها انجام نمی دهی؟ او با تأسف در حالیکه اشک بر روی گونه هایش جاری بود گفت: «آنها فرصت های زیادی داشتند، اما خودت چطور؟»

از این جواب او بسیار غمگین شدم. بعد به من گفت: «من راه، راستی و زندگی هستم. هیچکس نزد پدر نخواهد آمد مگر از طریق من.»

من مدتها بعد از دیدن این رؤیا دانستم که این جملات در انجیل یوحنا نوشته شده اند و مسیح آنرا در مورد خود فرموده است. من در رؤیا بصورت واضح دیدم که مسیح برای دو هفته مهلت داد که باید تصمیم خود را بگیرم. گرفتن این تصمیم برایم بسیار مشکل بود. چون می دانستم که با این انتخاب همه چیز را از دست خواهم داد. بعد از آنکه مسیح را انتخاب کردم همان چیزی را که از قبل می دانستم، برایم واقع شد. فامیلیم با من قطع رابطه کردند. بعداً مرا از میراث پدری محروم ساختند. بعد به من پیشنهاد کردند که حق میراث را با ترک ایمان به مسیح معاوضه کنم. حتی آنها حاضر شدند که زیادهترین قسمت آنرا به من بدهند، اما حالا دیگر برای من کاملاً دیر شده بود و مسیح اختیار تمام زندگی مرا در دست خود گرفته بود.

بعد از عبور از کشمکش های زیاد روحانی، در یک محفل عبادت در خانه خسرم شرکت کردم. در محفل عبادت وقتی که سوال شد کدام سرود را بخانیم، من بدون اینکه به اصل سوال جواب بدهم، بی اختیار از زبانم این جمله بر آمد که «خدایا شکر که روحم را نجات دادی.» این فریاد درون دلم هم برای خودم و هم برای دوستانم غیر قابل باور بود. من قبل از آن هیچ وقت در محفل عبادت مسیحی شرکت نکرده بودم. وقتی که از من دعوت شد که زندگی خود را به مسیح تسلیم کنم، احساس کردم که یک نیروی عجیب برایم کمک می کند که ایستاده شوم و پیش روی جمعیت بروم. چون به نیروی خود از این جرأت عاجز بودم.

وقتی که در حضور جمعیت ایستاده شدم، آهسته گفتم، خداوند عیسی مسیح، من اینجا هستم. مرا قسمی که هستم قبول بفرما. بعد از این دعای ساده و کوتاه احساس کردم که بار سنگینی از روی شانه هایم برداشته شده است و احساس آرامش کردم. از شوق و خوشی ای که در درونم جاری بود، می خواستم سرود بخوانم و فریاد بزنم. یک لذت بهشتی که قبلاً هرگز آنرا تجربه نکرده بودم، قلب و ذهنم را سرشار ساخت. من آن لحظه را هرگز در طول زندگی خود فراموش نمی کنم.

اگرچه من و خانم نسبت به گذشته زندگی فقیرانه داریم، اما از آرامش عمیق و پایدار غنی هستیم و از آن لذت می بریم. می دانیم که این از برکت خدای حقیقی و زنده است که به ما لطف فرمود. به این دلیل است که نه تهدیدات و نه پیشنهادات پولی خویشاوندانم، می توانند مرا از ایمانم منصرف بسازند. حال من خدای حقیقی را می شناسم و او را بسیار دوست دارم.

او نیز مرا می شناسد و دوستم دارد. آیا دنیا می تواند چیزی را به من پیشنهاد نماید که بالاتر از نعمت داشتن خدای حقیقی باشد؟ عیسی مسیح تمام سرمایه و میراث من است. شکر به عیسی مسیح خداوند.

برادر تان در مسیح، عبدالرؤف از افریقای جنوبی

مأخذ: South Africa, 2003, Search for Truth

درویش مسیح

شهادت «منصور سنگ» از ایران

منصور سنگ صوفی مسلمانی بود که در ایران زندگی می کرد. او بین سالهای ۱۹۴۵ تا ۱۹۵۰ به دنیا آمده و در جوانی به دین بهایی گرویده بود. او حتی برای زیارت معبد بهایت به هایفا در اسرائیل نیز سفر کرد. اما بعداً در مورد دین بهایت نیز سوالاتی برایش بوجود آمد و عیسی مسیح را بحیث نجات دهنده خود پذیرفت.

در زمانیکه منصور پابند دین اسلام بود، بشکل يك درویش زندگی می کرد و يك گروهی از صوفیان و درویشان را بدور خود داشت. این درویشان به این معتقد بودند که با ریاضت کشیدن و به زحمت ساختن جسم، می توانند نجات یابند. بعضی آنها خود را لت و کوب می کردند، یا میخ می خوردند و یا پارچه های شیشه را می جوییدند. بعضی اوقات سیخ های نوک تیز را به جسم خود داخل می کردند تا بتوانند درجه بلندتری در حضور خدا حاصل کرده و به این ترتیب نجات را کمایی کنند.

بعضی از این درویشان با خانواده و همه دار و ندار خود خداحافظی کرده، کجکولی را به گردن انداخته و خانه به خانه برای یافتن غذا گدایی می کردند. منصور سنگ هم از این جمله درویشان بود.

وقتیکه منصور سنگ عیسی مسیح را به حیث نجات دهنده خود قبول کرد، خواست که مثل يك درویش مسیحی زندگی کند. اما مدتی زیادی نتوانست که با گدایی زندگی کند. مخصوصاً وقتیکه در مورد زندگی پولس رسول معلومات حاصل کرد که او بر علاوه بشارت و خدمتی که به عیسی مسیح می کرد، مصارف زندگی خود را حتی با کسب خیمه دوزی فراهم می نمود. منصور سنگ نیز با پیروی از کار و خدمت پولس رسول خواست کسبی بیاموزد. او کسب دندان کشیدن را یاد گرفت و به اصطلاح دندان کش محلی شد.

يك مسیونر که داکتر بود به او يك جوره انبور و چند وسایل ساده دندان کشیدن را تحفه داد. او این وسایل را گرفته ده به ده میگشت و صدا میکرد که اگر کسی تکلیف دندان دارد او می تواند آنرا بکشد. در بعضی از دهات کشور ما افغانستان نیز برادران سلمانی ما بر علاوه وظایف دیگر وظیفه داکتر دندان را هم انجام می دهند. آنها با يك زانوی خود به سینه مریض فشار می آورند که پیش نیاید و با دست خود دندان او را با انبور بطرف خود کش می کنند به این ترتیب دندان مریض را می کشند. اگرچه در بعضی مواقع این طریقه کار می دهد، اما بعضی اوقات از روی غلط فہمی بعوض دندان عیبی، دندان سالم را نیز کشیده اند. به هر صورت منصور سنگ این وظیفه را در دهات ایران به پیش می برد.

اکثراً وقتیکه منصور سنگ دندان مردم را در میدانی های دهات می کشید، مردم زیاد به دور او جمع می شدند. منصور همیشه انتظار می کشید که مردم خوب زیاد جمع شوند. در این موقع او انجیل خود را از خورجین خود می کشید و به مردم در مورد عیسی مسیح موعظه می کرد. منصور سنگ در حالیکه يك کلمه هم خوانده نمی توانست، اما باوجود آنهم بسیاری

قسمت های انجیل را حفظ کرده بود. وقتیکه او از فرموده های عیسی مسیح نقل قول می کرد، با وجودیکه انجیل باز در دستش می بود، اما آنرا از یاد می گفت. انجیل را صرف بخاطر جلب توجه مردم در دست خود می گرفت در حالیکه يك کلمه آن را خوانده نمی توانست.

يك مرتبه منصور در حالیکه مصروف موعظه کردن در یکی از کوچه های شیراز بود، پولیس او را دستگیر کرده به زندان برد. وقتیکه آمر زندان منصور را دید، گفت: « چرا او را اینجا آورده اید؟ او اینجا نسبت به بیرون از زندان زیادتیر خوش است. بر علاوه او دیگر زندانیان را هم مسیحی خواهد ساخت. من نمی خواهم که او اینجا باشد.» اما باوجود اعتراض آمر زندان، منصور را زندانی کردند.

در آن وقت یکی از قوماندانان پولیس آن محل شیراز بهایی بود. وقتیکه او خبر شد يك مسلمانیکه از اسلام روی گشته و مسیحی شده است زندانی است، امر کرد که او را به دفترش حاضر کنند. آنها منصور را با خورجینی که همیشه همراهش می بود، پیش قوماندان پولیس حاضر کردند. قوماندان از خورجین منصور از جمله کتابهای او يك کتاب كوچك را بیرون کشیده از منصور سوال کرد که این چه است؟ منصور به قوماندان جواب داده و گفت که این موعظه سر کوه عیسی مسیح است. قوماندان از منصور سوال کرد قیمتش چند است. منصور برایش گفت، هرکسی که می خواهد آنرا بخواند، برای او مفت است. قوماندان پولیس خنده کرده گفت: « از این معلوم می شود که عقیده شما هیچ ارزش ندارد، اینها را دور بینداز.» بعد از آن قوماندان از میز خود، کتاب مذهبی خود را بیرون کشیده به منصور نشان داده و به او گفت: «من این کتاب را در بدل چند هزار تومان خریدیم و این نشان می دهد که عقیده ما چقدر با ارزش است.»

عیسی مسیح فرموده است، اگر ما بخاطر او تحت شکنجه و فشار قرار بگیریم، روح القدس به ما این قدرت را می دهد که بصورت مؤثر صحبت کرده بتوانیم. منصور سنگ بطرف گروپ برقی که از چت اطاق آویزان بود اشاره کرده، گفت: «ایا شما بخاطر این چراغ پول می دهید؟» قوماندان گفت: «بلی، ما بسیار خوش هستیم که بخاطر آن پول می دهیم.» بعداً منصور سنگ بطرف آفتاب که در بیرون می تابید اشاره کرده و گفت: «ایا شما بخاطر آفتاب هم پول می دهید؟» قوماندان جواب داد، نخیر. بعد از آن منصور به قوماندان گفت: «کتاب شما مثل همین گروپ برق است که ساخته دست انسان است، و باوجودیکه روشنی کم می دهد، شما بخاطر آن پول می دهید. اما ای کتابی که من به آن ایمان دارم و در دستم است، این کلام خداست و مثل آن آفتاب است که مفت و رایگان به همه می تابد. به همین خاطر این کتاب برای کسیکه در آرزویش می باشد، مفت و رایگان است.»

قوماندان پولیس از این منطق و حاضر جوابی منصور سنگ بی جواب ماند. منصور بعد از مدتی از زندان رها شد. او تا وقتیکه زنده بود به خدمت خود به عیسی مسیح ادامه داد.

مأخذ: قصه از داکتر ویلسن More to be desired than gold

آیا انجیل تحریف شده است؟

شهادت «فرید» از یکی از جمهوری های شوروی سابق

من در یکی از خانواده های مسلمان جمهوری های آسیای میانه شوروی سابق دنیا آمدم. ما به یکی از شاخه های ملیت ترک ارتباط داریم. وطن ما در طول صدها سال در تحت قلمرو روسیه شوروی سابق قرار داشت. من خودم در شرایطی تولد شدم و رشد کردم که کمونیزم در وطن ما حاکمیت مطلق داشت. در طفولیت با طرز تفکر خدا ناشناسی تربیه شدم. در خانواده ما بغیر از مادرکلانم دیگر هیچکس مراسم مذهبی را انجام نمی داد. در نظر من اعتقاد داشتن به خدا يك چیز احمقانه بود. وقتیکه مادرکلانم مصروف نماز می بود، در دلم می گفتم که به چه کار بیهوده ای مصروف است.

وقتیکه کمی بزرگتر شدم، افکارم تغییر نمود و شروع به فکر کردن در مورد موجودیت خداوند کردم. تقریباً دوازده ساله بودم که افکاری درمورد مرگ در ذهنم بوجود آمد. از خود سوال می کردم که اگر بمیرم به کجا خواهم رفت و چه بر سرم خواهد آمد؟ با خود می اندیشیدم که حتماً بعد از مرگ، یک زندگی وجود دارد و آهسته آهسته به این باور پیدا کردم که خدایی وجود دارد.

با رشد از لحاظ سن، افکارم نیز تحول پیدا کرد. در آوان فراغت از لیسه زیادتر علاقمند افتخارات ملی و مذهبی اجداد خود شدم. آرزو داشتم که هویت مذهبی و ملی داشته باشم. چون در خانواده بنام مسلمان دنیا آمده بودم، خود را مسلمان می دانستم و کوشش به مطالعه در مورد دین خود نمودم و به آن بسیار می بالیدم و در خانواده و بین دوستان، خود را يك مسلمان معرفی می کردم. در این زمان بود که از طریق مطالعه کتابها به زبان روسی، در مورد مسیحیت نیز معلومات پیدا کردم و یکی از دوستان به من يك جلد انجیل به زبان روسی را داد که آن را مطالعه کنم. اما هرگز در ذهنم خطور نمی کرد که مسیحی شوم. انجیلی را که دوستم برایم داده بود خواندم. مطالعه انجیل برایم فقط این احساس را داد که این کتاب بسیار خوب و ادبی نوشته شده است، اما به پیام اصلی و مرکزی آن هیچ توجه نکردم.

وقتیکه شامل پوهنتون شدم، در رشته فیزیک به تحصیل خود ادامه دادم. بسیار آرزو داشتم که به امریکا عرض ادامه تحصیلات عالی بروم. درخواستی به یکی از پوهنتون های امریکا فرستادم و در حالیکه هیچ انتظار آنرا نداشتم، درخواستم مورد قبول واقع شد. بنابراین در سال ۱۹۹۳ عرض تحصیلات عالی در رشته فیزیک به امریکا رفتم.

دوری از محیط خانه و خانواده، زمینه فکر کردن زیادتر را برایم مهیا ساخت. در امریکا هم اطاقی ام يك پسر مسیحی بود. یکروز او از من در مورد ایمان و عقیده ام سوال کرد. من برایش گفتم که من مسلمان هستم. او از من در مورد اسلام معلومات خواست. چون در مورد عقیده خود معلومات لازم به او داده نتوانستم، احساس شرم و خجالتی کردم. در این وقت بود که احساس قوی داشتن هویت مذهبی برایم پیدا شد. تصمیم گرفتم که در مورد دینم معلومات پیدا کنم. به درس های که از طرف اتحادیه محصلان مسلمان در پوهنتون دایر میشد شرکت کردم و از آنها سوال کردم که چه باید بکنم که مسلمان حقیقی باشم. آنها برایم گفتند که فقط باید نماز و روزه و قرائت کتاب مذهبی خود را انجام بدهم. بعد از این من بنام مسلمان نبودم، بلکه آنرا عملاً در زندگی خود تطبیق می کردم. روز به روز در مورد دین خود زیادتر یاد

می گرفتم و در فعالیت آنها زیادتیر سهم می شدم. کوشش می کردم که مطابق شریعت زندگی خود را پیش ببرم.

وقتیکه در مورد عقیده مذهبی خود با دیگران صحبت می کردم، احساس خوشی می نمودم. بعضی اوقات با مسیحیان نیز تبادل نظر می کردم. بزودی درک کردم که عقاید آنها از بسیاری با عقیده مذهبی ما فرق دارند. متوجه شدم که مسیحیان عیسی مسیح را فرزند خدا می دانند. با خود می گفتم که مسیحیان مشرک هستند. من از دل آرزو داشتم که مسیحیان حقایق اسلام را درک نموده و به آن اعتقاد پیدا کنند. خوب مطالعه کردم، با این کار هم در مورد دین خود معلومات زیاد حاصل نمودم و هم می توانستم در مقابل مسیحیان اعتراض کنم و به عقاید شان تاخت و تاز نمایم.

سوال مرگ و زنده شدن عیسی مسیح برایم عجیب معلوم می شد و هر قدر مطالعه می کردم، نمی توانستم در آن مورد به نتیجه قطعی برسم. ما معتقد بودیم که مسیح بخاطر گناهان بشر کشته نشده است. اما مسیحیان معتقد بودند که مسیح بخاطر گناهان بشر مصلوب شده است. با مطالعه زیادتیر در مورد این موضوع، به این نکته متوجه شدم که در اصل نقطه مرکزی ایمان مسیحی صرف تثلیث نیست که به آن اعتراض می کنیم، بلکه مرگ مسیح بر روی صلیب است. وقتیکه انجیل را مطالعه می کردم و به مرگ مسیح بر روی صلیب توجه می کردم، خود را به این قناعت می دادم که انجیل تحریف شده است. در انجیل اصلی حتماً این مطالب وجود ندارد. اما يك نقطه که مرا زیادتیر متعجب ساخت، موضوع مرگ مسیح بر روی صلیب بود که بدون جواب قناعت بخش و منطقی از طرف دین ما رد شده بود. هر قدر کوشش کردم که در این مورد کتابهای دیگر را مطالعه کنم و دلایل کافی بدست بیاورم، اما نتوانستم. درک این مطلب مرا تا حدی مشکوک ساخت که حقیقت چه است. اما من خودم شدیداً به حقانیت دین خود معتقد بودم و با خود گفتم که به تاریخ مراجعه می کنم تا حقیقت را معلوم کنم.

وقتیکه به تاریخ مسیحیان اولیه مراجعه کردم، متوجه شدم که همه مسیحیان از فرقه های مختلف به این عقیده ثابت و استوار بودند که عیسی مسیح بر روی صلیب جان داده است. بر علاوه هیچ مدرکی یافته نتوانستم که مسیحیت حقیقی تحریف نشده را که من در مورد آن فکر میکردم، ثابت کند. متوجه شدم که اساس ایمان مسیحیان امروزی همان است که از ابتدا بوده است.

وقتیکه در مورد انبیای عهد قدیم مطالعه کردم، متوجه شدم که همه آنها در مورد آمدن مسیح موعود پیشگویی کرده اند. من چون به این عقیده بودم که انجیل تحریف شده است و مسیحیت امروزی، مسیحیت دو هزار سال پیش نیست، کوشش می کردم که دلایلی برای ثبوت این نظر خود پیدا کنم. همیشه به فکر یافتن دلایل منفی در مورد مسیحیت بودم، نه مطالعه عمیق و بی غرضانه در مورد ایمان مسیحی. اکثر همقطارانم نیز از این روش در مقابل مسیحیت کار می گرفتند. از این شکی که در دلم بر خلاف دین اجدادم بوجود آمده بود، چندان احساس خوشی نمی کردم. به خداوند دعا کردم که این شك را از دلم دور کرده راه را برای روشن سازد. برای مدت کوتاهی این شك از دلم دور می شد، اما به زودی دوباره به سراغم می آمد. من تلاش می کردم که برای خود معلوم کنم که آیا به آن چیزی که معتقد هستم، حقیقت است یا نه؟ بعد از دو و نیم سال فکر کردن و تحقیق و صحبت بالاخره در سال ۱۹۹۸ به این نتیجه رسیدم که بعد از این من نمی توانم که در دین قبلی خود بمانم. حقایقی که بدست آوردم سنگینتر از آن بود که آنرا نادیده بگیرم. تصمیم گرفتم قطعی برایم مشکل بود، چون من حقیقتاً

می خواستم که در دین اجداد خود باقی بمانم، اما هیچ انتخاب دیگر برایم باقی نمانده بود. چون بعد از این به چیزی که ادعا می کردم که هستم، نبودم.

در این وقت خواستم که نه مسلمان و نه مسیحی باشم. خواستم صرف به این عقیده باقی بمانم که خداوند وجود دارد و او خالق کائنات است و بر دنیا حکمرایی می کند. من به این باور شده بودم که چه از اسلام و یا چه مسیحیت پیروی کنم، چون هر دوی آنها حقیقت ندارند، پس حتماً به دوزخ خواهم رفت. يك و نیم سال دیگر را با گریه و زاری بحضور خدا سپری کردم که دین خودش را بر من آشکار بسازد. چون از دل می خواستم که از احکام خدا پیروی کنم، اما نمی فهمیدم کدام احکام خدا حقیقت دارند و از من چه می خواهد که انجام دهم. به همین دلیل از این مشکل قلباً رنج می بردم.

در سال ۱۹۹۹ باز هم به تحقیق خود در مورد مسیحیت ادامه دادم و در نتیجه حقایق زیادی که قبلاً برایم معلوم نبودند، روشن شدند. برایم ثابت شد که عیسی، مسیح موعود است. بعداً درك حقیقت مصلوب شدن مسیح برای كفاره گناهان ما نیز برایم آسانتر شد. درك کردم که اساس ایمان مسیحی از مرگ و رستخیز مسیح ریشه گرفته است نه فقط از تعلیمات او. در این افکار و تحقیقات مصروف بودم که رؤیایی را دیدم که در صحرای بی سر و آخر در جستجوی خدا روان هستم و به قلعه ای رسیدم که دیوارهای بلند داشت. درك کردم که خداوند در این قلعه است. برای رسیدن به خداوند هر قدر تلاش کردم که به دیوارهای آن بالا شوم تا به او برسم اما هر بار که کوشش می کردم، دوباره بر زمین می افتادم. هیچ راهی را نیز نمی یافتم که از طریق آن داخل شوم. بالاخره بعد از تلاش زیاد ناکام شده و به پای دیوار نشستم و با خود دعا کردم.

«ای خداوند، من در این مدت طولانی در تلاش یافتن تو هستم، هر قدر از عقل و دانش خود استفاده کردم که ترا پیدا کنم و به تو برسم نتوانسم. اکنون من در تلاش شخصی خود شکست خورده ام، اما اطمینان دارم که تو خداوند حقیقی وجود داری و هستی، لطفاً خود را به من ظاهر بساز و مرا از این حالت نجات بده.»

بعد از این دعا، گرمی ای عجیب محبت خدا را در وجود خود احساس کردم و از دل به او ایمان آوردم. اکنون روز به روز در ایمان خود به عیسی مسیح خداوند رشد می کنم. دلم پُر از محبت به خانواده و دوستانم قدیمی من است. از هیچ کمکی به آنها دریغ نمی کنم و برعلاوه برای شان دعا هم می کنم که آنها نیز بدون رد کردن مسیحیت، مثل من در مورد آن تحقیق کنند. ایمان دارم که در آن صورت خداوند قادر مطلق، حقایق را بر آنها مکتشف می سازد. من با وجودی که يك دانشمند فیزیک هستم، اما به این ایمان کامل دارم که خداوند وجود دارد و خود را توسط فرزند خود عیسی مسیح به ما ظاهر ساخته است.

جلال برنام عیسی مسیح از امروز تا ابدالآباد.

برادر تان در مسیح، فرید.

مأخذ: www.answerislam.com

چرا من پیرو مسیح شدم

شهادت «سمیع» از مراکش

نام من سمیع است. در کشور افریقایی مراکش در يك خانواده مسلمان به دنیا آمدم. بعد از آنکه من به عیسی مسیح ایمان آوردم، نه تنها يك بار، بلکه بارها دوستان و مخالفین از من سوال کردند که چرا پیرو مسیح شدم. دوستان از خاطری سوال می کردند که از شنیدن در مورد قدرت کشش مسیح که به چه ترتیب زندگی مرا تغییر داد لذت ببرند. اما مخالفین از خاطری سوال می کردند که به فکر آنها علت فریب خوردن مرا درك کنند و مرا دوباره به راه گذشته برگردانند.

اما بعضی دوستان قدیمی من بودند که با جدیت و صادقانه این سوال را مطرح می کردند تا بدانند که من در ایمان جدیدم به عیسی مسیح چه چیز را بدست آورده ام که در ایمان قبلی ام آنرا نمی توانستم حاصل کنم. در سال ۱۹۷۶ که من فقط دوازده ساله بودم که با یکی از رفقایم يك اخبار مراکشی را که به زبان عربی بود خریدیم. در آن زمان ما بسیار خورد سال بودیم که اخبار را برای مطالعه بخریم، نمی دانم چه چیز باعث شد که ما آن اخبار را خریدیم. اما اکنون می دانم که خداوند آن اخبار را وسیله ای برای نجات من در نظر گرفته بود.

شاید شما سوال کنید، که در این اخبار چه چیز مهمی وجود داشت که باعث نجات ما شد؟ خوب، من و دوستم در آن اخبار يك اعلان را یافتیم که نوشته شده بود: «اگر شما می خواهید که نوشته های تعلیمات مسیحی و انجیل را از طریق پُست رایگان حاصل کنید، به این آدرس به ما نامه بنویسید.» آدرس از يك موسسه خدمات مسیحی در فرانسه بود. تعلیمات مسیحی و کتاب مقدس چندان توجه ما را به خود جلب نکرد، چون نه ما می دانستیم که تعلیمات مسیحی یعنی چه و نه در مورد کتاب مقدس چیزی می فهمیدیم. یگانه چیزی که توجه ما را به خود جلب کرد، این قسمت اعلان بود که نوشته شده بود: «رایگان حاصل کنید.»

ما هر دو تصمیم گرفتیم که به این آدرس به زبان شکسته فرانسوی خود نامه نوشته کنیم. بعد از دو هفته، کورس اول که در مورد خلقت بود برای ما رسید. از رسیدن آن ما واقعاً احساس غرور و خوشی کردیم. اما من بخاطر خودخواهی خود زیادتیر خوش شدم، چون واقعاً خود را شخص مهم احساس می کردم، زیرا که به نامه من جواب داده شده بود. من آرزو داشتم که آنها فقط با من مکاتبه داشته باشند و شخصی دیگری از آن اطلاع نداشته باشد. حدود دو سال بعد، یکی از خویشاوندانم اطلاع حاصل کرد که من با موسسه مسیحی مکاتبه دارم. او برایم گفت، اگر پولیس اطلاع حاصل کند، مرا زندانی خواهد کرد. من چهارده ساله بودم و زندان چیزی بود که از آن می توانستم بترسم. در این وقت این سوال برایم بوجود آمد که چرا مردم مانع دریافت معلومات در مورد مسیحیت می شوند؟

بخاطر ترس از زندان، مکاتبه خود را با آن موسسه مسیحی قطع کردم. با گذشت زمان حتی آن را تقریباً فراموش کردم. اما خداوند هیچ چیزی را فراموش نمی کند. يك روز وقتیکه در رادیو استیشنی را می پالیدم، به نشرات بشارتی مسیحی برخوردم که به زبان عربی صحبت می کردند. این نشرات نور النور نام داشت و از مونتگی کارلو نشر می شد. چون هیچ کس نمی فهمید که من نشرات مسیحی را می شنوم، به شنیدن آن ادامه دادم. از برکت همین

رادیو، آدرس های زیادی را حاصل کردم که می توانستند برایم انجیل و مواد نشراتی دیگر بفرستند.

از لحاظ ذهنی و جسمی رشد می کردم، اما مثل اکثر اشخاصی که به دین من تعلق داشتند، بدون دلیل مسیحیت را رد می کردم. ما بر اساس عقیده خود این اعتراضات را در مورد مسیحیت داشتیم.

- انجیل تحریف شده است.
- مسیحیان نه يك انجیل، بلکه چهار قسم انجیل دارند.
- مسیحیان عقیده دارند که عیسی مصلوب شده است.
- آنها عقیده دارند که عیسی خداست و در عین زمان عقیده دارند که عیسی پسر خداست.

عقاید اجداد ما به ما می گفت که کتاب مقدس مسیحیان قابل احترام نیست، چون غلط و تحریف شده است. عیسی مسیح مصلوب نشده است و عیسی نه خداست و نه پسر خدا. به همین دلیل برای من تغییر دین و پیروی کردن از دین دیگر مترادف با کفر بود. تصمیم گرفتم در این مورد به فکر زیاد ضرورت داشت. تا این زمان من تمام ارکان دین اجداد خود را بجا می آوردم. تنها به حج نرفته بودم، چونکه هنوز بر من فرض نشده بود.

من در زندگی خود به يك جنگ شدید درونی مواجه بودم. در درون خود به شك در مورد حقایق مواجه بودم و هم در مورد اینکه اگر ایمان مسیحی را بپذیریم مردم چه خواهند گفت؟ اگر مردم خبر شوند که من انجیل را مطالعه می کنم، با من چه معامله خواهند کرد؟ با خود می گفتم: چطور از دین اجداد خود انکار کنم؟ اگر من آنها را انکار کنم مردم مرا از بین خود خواهند راند و باعث شرم و خجالتی بزرگ برای خانواده ام خواهم شد. با من مثل يك فرزند کافر شده برخورد خواهند کرد. بخاطر این جنگ درونی مطالعه انجیل و شنیدن رادیوی مسیحی و خواندن تعلیمات مسیحی را قطع کردم.

اما خداوند مرا هرگز ترك نکرد و تنها نگذاشت. همان طوری که در انجیل نوشته شده است: «من اطمینان دارم آن خدایی که در شما کار نیکویی را شروع کرد تا روز عیسی مسیح آنها را به کمال می رساند.» (افسیان ۱: ۶)

در سال ۱۹۸۳ يك بار دیگر خداوند مرا به شنیدن رادیوی مونتئ کارلو هدایت کرد که در آن زمان از هسپانیه نشرات داشت. آنها نیز ارسال نمودن دروس تعلیمات مسیحی را اعلان می کردند. پس من بار دیگر تقاضای فرستادن دروس تعلیمات مسیحی را نمودم. شخصیکه دروس را برایم فرستاد، یکی از ایمانداران مراکشی بود. بعد از مدتی او به مراکش به ملاقات من آمد و يك سال بعد يك ایماندار مسیحی دیگر مراکشی نیز مرا ملاقات کرد. هر دوی آنها از ایمان خود به مسیح به من شهادت داده و در مورد انجیل به من معلومات دادند. در جریان ملاقات، من از آنها سوالاتی زیادی پرسیدم. شکی را که در مورد ایمان مسیحی داشتم با آنها مطرح کردم و به آنها گفتم که با مسیحی شدن شما مرتکب اشتباه شده اید. اگر چه آنها با من با محبت برخورد نموده به سوالات من جواب خوب دادند، اما باوجود آنها باعث قناعت من نگردید.

وقتیکه این دوستان مرا ملاقات کردند، يك جلد انجیل برایم تحفه دادند و سفارش کردند که آنها مطالعه کنم. من آنها مطالعه می کردم و با دوستان بسیار نزدیک خود در مورد اینکه آیا

ایمان مسیحی حقیقت دارد و یا خیر، صحبت می‌کردم. در این وقت بر علاوه من کتاب دینی خود را نیز مطالعه می‌کردم و آنرا با انجیل مقایسه می‌کردم. این مطالعه و مقایسه مرا در حالت عجیبی قرار داده بود. نمی‌فهمیدم که کدامیک حقیقت دارد. کتاب دینی من ادعا می‌کرد که آخرین و کاملترین دینی است که از طرف خدا داده شده است. از طرف دیگر در انجیل یوحنا فصل چهارده آیت شش نوشته شده که عیسی یگانه راه بسوی خداست. به همین دلیل من از خود سوال می‌کردم که راه درست و حقیقت کدام است؟

اما با وجود آنهم به مطالعه خود ادامه دادم تا برای خود معلوم کنم که کدامیک می‌تواند زمینه نجات را برایم مساعد سازد. در این مورد در دین خود مطالعه دوامدار و دقیق نمودم. اما در هیچ جای کتب دینی خود اطمینانی از نجات یافتن را یافته نتوانستم. منظورم از نجات این است که با پیروی کردن از دین خود آیا می‌توانم اطمینان داشته باشم که حتماً به بهشت می‌روم یا نه؟ اما از طرف دیگر ایمان مسیحی بر این استوار است که مسیح بخاطر گناهان ما بر روی صلیب جان داد تا ما یعنی ما گناهکاران، از جزای گناه نجات پیدا کنیم. عیسی مسیح این کار را با محبت خود برای من و هم برای تمام بشریت انجام داده است.

وقتیکه در دین قبلی خود بودم، بدون اینکه از نجات اطمینان داشته باشم و بفهمم که آیا می‌توانم با خدا آشتی کنم، ارکان آنرا بر خود تطبیق می‌کردم. اما در ایمان مسیحی به این سوال جواب و راه حل پیدا کردم. اگر به عیسی مسیح به حیث نجات دهنده خود ایمان بیاورم، نجات پیدا می‌کنم. به این خاطر من دیگر ضرورت نداشتم که ارکان دین خود را بخاطر نجات یافتن بر خود تطبیق کنم. عیسی مسیح تاوان گناه مرا بر روی صلیب پرداخته بود. قسمیکه در رساله عبرانیان نوشته شده است: «مسیح نیز یکبار به عنوان قربانی تقدیم شد تا بار گناهان آدمیان را بدوش گیرد و بار دوم که ظاهر شود برای کفاره گناهان نخواهد آمد، بلکه برای نجات آنانی که چشم براه او هستند.» (عبرانیان ۹: ۲۸) در جای دیگر در انجیل نوشته شده است. «اما وقتی زمان معین فرا رسید، خدا پسر خود را از یک زن که در قید شریعت متولد شده بود، فرستاد تا با خونیه‌ها، آزادی کسانی را که در قید شریعت بودند فراهم سازد و تا ما مقام فرزندی را به دست آوریم.» (غلاطیان ۴: ۵-۴)

بالاخره در سال ۱۹۸۵ من تصمیم گرفتم که عیسی مسیح را به حیث خداوند زندگی خود بپذیرم. از خداوند تشکر کردم که مرا نجات داد و در ملکوت خود شامل نمود. این نتیجه زحمت من نبود، بلکه خدا با فیض خود مرا نجات داد.

من از خداوند می‌خواهم که این تجربه من بتواند تشویقی برای کسانی که خوشی نجات توسط عیسی مسیح را می‌خواهند تجربه کنند، باشد. جلال بر پدر آسمانی ما که خدای محبت است. آمین.

برادر تان در مسیح، سمیع از مراکش

مأخذ: www.answerislam.com

به من توان بخشید تا سختیها را تحمل کنم

شهادت «نسرین» از ایران

صبح زود بیدار شدم. صدای پرنده ها از بیرون شنیده می شد و انعکاس طلوع آفتاب را بر روی دیوار اطاقم می دیدم. نسیم خنک پائیزی را از پنجره اطاقم حس می کردم. خواستم از بستر برخیزم و بیرن بروم و زیبایی طبیعت را ببینم، اما متوجه شدم که پاهایم قدرت تکان خوردن را ندارند. ناگهان بیادم آوردم که از شانه به پائین فلج هستم. دیگر نمی توانم هر کاری را که می خواهم انجام دهم. یک نفر باید مرا آماده کند، بمن لباس بپوشاند، مرا بر روی چوکی چرخدار بگذارد تا بتوانم بیرون بروم. من برای اجرای هرکاری باید صبور باشم، حتی برای بلند شدن از تخت خواب.

اسم من نسرین است. من در یک خانواده مسلمان در تهران پایتخت ایران بدنیا آمدم. در سن پانزده سالگی والدینم مرا جهت ادامه تحصیل راهی آمریکا کردند. در آمریکا با خواهرم و شوهرش زندگی می کردم. در همان روزهای اول عده ای از مسیحیان در محیط دبیرستان مرا حلقه کردند و برایم دعا کردند. البته من نمی دانستم که آنها کی بودند و چه کار می کردند. اما یک هفته بعد آنها یک جلد کتاب مقدس را به زبان فارسی به من تحفه دادند. شروع به خواندن آن کردم، اما چون به فارسی قدیمی نوشته شده بود، درک جملات آن برایم مشکل بود. به همین دلیل آنرا در الماری انداختم و دیگر هرگز روی آنرا باز نکردم.

بعد از دریافت دیپلوم وارد دانشگاه شدم و در رشته روانشناسی مشغول تحصیل شدم. در آن دوران بود که انقلاب ایران شروع شد. اتفاقات آن زمان تأثیر عمیقی بر من گذاشت و سوالاتی زیادی برای من بوجود آورد. سوالاتی در مورد دین، ایمان به خدا، وجود معنوی انسان و مفهوم زندگی که متأسفانه برای هیچکدام آنها جوابی نداشتم. برای یافتن حقیقت به یگانه مرجع که در اختیار داشتم، یعنی دین اجدادم روی آوردم. همیشه به ما گفته شده بود که دین ما آخرین و کاملترین ادیان است. از والدینم در ایران تقاضا کردم که برایم کتابهای دینی بفرستند و بعد از دریافت آن مشغول مطالعه آنها شدم.

در انجام وظایف دینی، یعنی نماز خواندن، روزه گرفتن و خواندن کتابهای دینی مشغول شدم و حتی مدتها سر خود را با روسری می پوشانیدم. هرچه زیادتیر در انجام وظایف دینی می کوشیدم، در ظاهر زیاد مذهبی تر به نظر می رسیدم. اما در باطن من هیچ تحولی ایجاد نشده بود و آرامشی در من بوجود نیامده بود. با خدا با زبانی که آنرا درک نمی کردم صحبت می کردم. رفته رفته تکرار آن دیگر برایم پوچ و بی معنی شده بود. خواسته های درونی ام عوض نشده بودند، هنوز هم خود را از خدا دورتر احساس می کردم. احساسی برایم بوجود آمد که گویا خود را فریب می دهم. به همین دلیل مذهب را کنار گذاشتم.

برای یافتن سوالاتم، خود را در فلسفه و روانشناسی غرق کردم. می اندیشیدم تا شاید با مطالعه در رشته که انتخاب کرده بودم، حقیقت وجودی و ذاتی خود را شناسایی کنم و به حقیقت و آرامش درونی دست یابم. اما از این راه هم ناامید شدم، زیرا روانشناسی نیز جواب قاطعی برای من نداشت.

پس از دریافت لیسانس روانشناسی، با دلسردی ادامه تحصیلاتم در این رشته را ترک کردم و بی هدف به دنبال خواسته های خودم و خوشی رفتم. اما خواسته ها و شادمانی های

زود گذر نیز برایم به دلالتگی و بیهودگی تبدیل شدند، و در خود خلای شدید درونی احساس میکردم.

بعد از شروع جنگهای ایران و عراق، بقیه خانواده ام بشکل معجزه آسایی توانستند که به امریکا بیایند و من در تلاش یافتن شغلی گردیدم. سرانجام در قسمت حسابداری شرکتی شروع به کار کردم و این وظیفه جدید باعث تغییر جهت شغلی من شد. با تشویق مدیران آن شرکت به تحصیل رشته حسابداری در دانشگاه پرداختم، در حالیکه صبحها تمام وقت در آن شرکت کار می کردم. احساس خلای درونی همواره مرا آزار می داد. در این دوران بود که داوطلبانه برای یک رادیوی ایرانی مشغول به خدمت شدم. از طریق این رادیو با همسرم آشنا شدم. عاشق یکدیگر شدیم و به زودی تصمیم به ازدواج گرفتیم. هردوی ما علاقه به برگزاری جشن بزرگ عروسی نداشتیم. یک روز بعد از ظهر در دادگاه ازدواج کردیم و از همان اول تصمیم گرفتیم که بچه دار نشویم.

سالهای اول زندگی با شوهرم، پُر از شور، شادی و عشق بود. اما چون روزهای خوش دنیا کوتاه هستند، به زودی مشکلات زندگی آغاز شدند. در ابتدا تصور می کردم که خالیگاه درونی ام با همسر مهربان، کار خوب و داشتن استقلال اقتصادی پُر می شود. اما بزودی متوجه شدم که امور ظاهر دنیا نمی توانند کمبودهای درونی انسان را پُر کنند.

یکبار دیگر پرسش های معنوی به من هجوم آوردند و تشنگی برای درک حقیقت در من بیشتر شد. در این دوران، دوستی مرا به کلیسا دعوت کرد. با اشتیاق دعوت او را پذیرفتم. در گذشته نیز به کلیساهای رفته بودم. اما این بار و این کلیسا برایم کاملاً متفاوت بود. طوری در نظرم آمد که گویا سخنران شخصاً برای من صحبت می کند. همه با شادی خداوند را ستایش می کردند، سرود می خواندند و با دستهای بر افراشته نیایش می کردند. نیروی عظیمی کلیسا را در بر گرفته و پُر ساخته بود. تا آن زمان هرگز چنین پدیده و ایمانی در مردم ندیده بودم. طوری معلوم می شد که همه در بهشت روحانی سرودهای آسمانی می خواندند. در آنجا هیچ کسی نقابی به چهره نداشت و نور خدا چهره بندگان فروتن او را درخشان کرده بود. آرامش و شادی ای که در این مردم دیده می شد، چیزی بود که من همواره به دنبالش و در جستجوی آن بودم و حالا آنرا با تن و روح خود حس می کردم. تجربه ای را که آن روز از حضور خدا داشتم، هرگز فراموش نمی کنم. دانستم که این دیداری است که تکرار خواهد شد.

پس از مدتی با مسیحیان ایرانی آشنا شدم و در جلسات آنها شرکت کردم. خلوص نیت و محبت مسیحیان قلب مرا لمس کرد و باعث گرایش من به مسیحیت شد. ایشان خدا را پدر می خواندند و ایمان داشتند که خدا با آنها صحبت می کند. چه شگفت آور است که خدا پدر انسان باشد. با خود اندیشیدم، آیا روزی خواهد آمد که خدا با من نیز سخن بگوید؟ عشق خدا مرا در بر می گرفت و اشتیاق و تشنگی من نسب به جهان بینی مسیحی بیشتر می شد.

پس از تحصیلات در رشته حسابداری، برای امتحان حسابداری سراسر امریکا آماده شدم. روزی با یکی از دوستان مسیحی در رستورانی غذا می خوردیم. دوستم از من پرسید که آیا می خواهم که او برای امتحان من دعا کند؟ من با تردید قبول کردم. او بعد از دعا به من گفت که خداوند برای او روشن کرده است که من همه قسمت های امتحان خود را با موفقیت پشت سر خواهم گذاشت. امتحان بسیار دشوار بود. امکان کامیابی با یک فیصدی بسیار کم موجود بود. اما آنچه دوستم پیشگویی کرده بود، به حقیقت پیوست. با وجودیکه در روز دوم امتحان شدیداً سردرد بودم، در تمام قسمت ها با نمرات عالی قبول شدم. این اولین معجزه بود که از مسیح دریافت کردم.

متأسفانه آن دوستی که برایم دعا کرده بود قبل از اینکه من جواب امتحانم را بگیرم در اثر سرطان مغزی فوت کرد. اما اطمینان دارم که در بهشت است و برای کاری که خداوند در زندگی من انجام داده بود، شادی می‌کرد.

چند سالی در یکی از بزرگترین شرکت‌های امریکا مشغول کار بودم و در شغل پیشرفت می‌کردم. بعد از آن در قسمت مدیریت شرکت حسابداری، پیشنهاد جدیدی گرفتم و به ایالت دیگری منتقل شدیم. در آنجا به کلیسای ایرانیان رفتم و در جلسات کتاب مقدس شرکت می‌کردم. با جدیت کتاب مقدس را مطالعه می‌کردم. کم‌کم وجود خالی من با عشقی غیر قابل توصیف پر گردیده و به سوالات دشوار زندگی من پاسخ داده می‌شد. بر علاوه با شخصیت و ذات خداوند بیشتر آشنا می‌شدم.

در یکی از همین جلسات به هویت مسیح پی بردم. کتاب مقدس آنرا اینطور توصیف می‌کند. خداوند بخاطر محبتش به انسان، با فروتنی کامل، لباس جسم پوشید و در میان ما آمد. او با مرگ خود بر روی صلیب جزای گناهان ما را پرداخت تا عدالت اجرا شود. به هر کس که به مسیح ایمان آورد، این امتیاز داده شده است که از همان موقع بتواند رابطه عمیقی با خداوند داشته باشد و ابدیت را در حضور او بگذراند. اگر به او ایمان بیاوریم او ما را از گناه پاک خواهد کرد و حکم مرگ ما را لغو می‌کند. زیرا خود خداوند جزای گناهان ما را پرداخته است.

این است عمق محبت خداوند. حقیقتاً چنین خدایی قابل ستایش است. در این جلسات به خدای عشق ایمان آوردم و شادی و آرامش را از روح خدا دریافت کردم. چون او سرچشمه نور و محبت و آرامش است.

همسرم از اشتیاق و تغییری که در من بوجود آمده بود تعجب می‌کرد و اکثراً مرا مورد انتقاد قرار می‌داد. او حتی یک شب کتاب مقدس مرا پاره پاره کرد. اما تقریباً دو هفته بعد از آن، شبی مسیح سه بار در رؤیا به او ظاهر شد و به او گفت: «اگر می‌خواهی به مردم خدمت کنی، به دنبال من بیا.» تأثیر این رویداد چنان قوی بود که همسرم بطور معجزه‌آسایی به مسیح ایمان آورد و دیگر نیازی به توضیحات من برای قانع کردن افکار پیچیده او نبود. چون خداوند یکباره او را دگرگون کرده بود و او حالا حقیقت را می‌دانست.

پس از مدتی به یاد گرفتن پیانو پرداختم و در جلسات نیایش کلیسا شرکت می‌کردم و هردوی ما در کلیسا شروع به خدمت کردیم. سه سال از این ماجرا گذشت.

یک روز صبح صدای خداوند را شنیدم که برایم گفت: «تو را هرگز تنها نخواهم گذاشت و ترک نخواهم کرد». خدایی که سرانجام را از آغاز می‌داند، مرا برای آینده‌ای که در انتظارم بود آماده می‌کرد.

اواخر پائیز بود که من و همسرم پیازهای گل‌نرگس را در باغچه خانه می‌کاشتیم تا در بهار جوانه بزنند. اوایل دسامبر بود، درخت کرسمس را تزئین کرده بودیم و تولد ۳۸ سالگی‌ام را نیز جشن گرفتیم. صبح روز سوم دسامبر ۱۹۹۷ خسته از خواب بیدار شده برای رفتن به دفتر آماده شدم. هوا سرد و ابری بود. هنگام رانندگی افکار بسیاری در سرم می‌گذشت. مدتها بود که به این مسایل فکر می‌کردم. از کار کردن زیاد، خسته شده بودم و ترجیح می‌دادم که بیشتر وقتم را در خدمت به خداوند بگذرانم. دلم می‌خواست که من و همسرم آنطور که کتاب مقدس به ما تعلیم می‌دهد، با هم یکی شویم و خانه ما محل پرسنتش خدا شود. در این افکار غوطه‌ور بودم که ناگهان صدای مہیبی را شنیدم. گردنم به یک طرف به پائین خم شده بود، نمی‌توانستم حرکت کنم. فوراً فکر کرده گفتم، «خداوند! فلج شده‌ام.»

پس از آن چیز زیادی بیدام نیست. بعداً به من گفتند که موتری با سرعت به موتر من تصادف کرده و گردن و دست راست من شکسته است. از آن محل مرا به شفاخانه می بردند.

روزهای اول اقامت در شفاخانه را بیدام نمی آورم. در اثر داروهای مسکن، گیج و منگ بودم و فرق بین بیداری و رویا را نمی توانستم تشخیص بدهم. نمی دانستم که آیا در کابوس وحشتناکی هستم که هر لحظه از آن بیدار خواهم شد، یا اینکه واقعیت مصیبت باری است که در زندگی من آغاز شده است. هنگامیکه مرا به اتاق جراحی می بردند، فریاد زدم و گفتم: «بدنم شکسته شده» آنگاه صدای پرستاری را شنیدم که در گوشم زمزمه کرد و گفت «ولی روح تو نه شکسته.» صدای او در آن لحظه برایم آرامش بخش و گرم بود و سردی و ابهام اشباحی را که در اطرافم بود، جایگزین کرد. دلگرم شدم و دانستم که خدا مرا فراموش نکرده و لزومی برای نگرانی نیست. فکر می کردم به زودی این ماجرا پایان خواهد یافت و بخانه باز خواهم گشت. در راه اتاق جراحی شروع به سرود خواندن برای عیسی مسیح کردم. پرستاران متعجب شدند.

پس از عمل جراحی، هنگامی که چشمانم را گشودم، فقط می توانستم سقف اتاق را ببینم. سر مرا با میله های که با پیچ و مهره به پیشانیم وصل شده بود بسته بودند، تا نتوانم گردنم را تکان دهم. داکترها می گفتند که بخاطر شکستگی گردن، از شانه به پائین فلج شده ام و هرگز بهبودی نخواهم یافت.

حال دیگر می دانستم که این یک کابوس نیست و وارد دنیایی شده ام که هیچگونه کنترل و زندگی و نیازهای خود ندارم. حالا دیگر برای انجام کوچکترین کاری باید از دیگران درخواست کمک می کردم. مثل این بود که در گرداب عمیقی فرو رفته بودم و دست یاری دهنده نبود. وحشت و نا امنی بر من غلبه کرده بود.

اوضاع من روز به روز بدتر و بدتر می شد. پس از مدتی گلولی من در محل جراحی چرک گرفت و این عفونت باعث شد که گردنم را دوباره جراحی کنند. مدت ها نمی توانستم بدون دستگاه تنفس، نفس بکشم. بوسلیه یک لوله از راه معده به من غذا می دادند. بخاطر لوله های که در دهان من بود، دیگر قادر به سخن گفتن هم نبودم و نمی توانستم حتی احتیاجاتم را به دیگران بگویم.

تنها دلخوشی من دیدن دوستان و وابستگان بود که هر روزه با چهره های پُر از محبت و گلایه زیبا و هدایا به ملاقاتم می آمدند. ایشان برایم دعا می کردند و غذا می آوردند، به نیازهایم رسیدگی می کردند و مرا دلدار می دادند.

جراحی های دیگری برای التیام من لازم بود. روزهای دشواری را سپری می کردم. بارها آرزوی مرگ کردم. حتی نمی خواستم تن به جراحی دیگری بدهم. به شوهرم التماس می کردم که بگذارد تا بمیرم، دچار افسردگی شدیدی شده بودم. اما او به من می گفت، زندگی تو در دست خداوند است و این روزها خواهند گذشت. نمی خواستم بار دوش او باشم، با خود می اندیشیدم چه آینده شوم و نامعلومی در انتظار من است. اما او هر روز با شوخی و خنده تا ناوقت شب در کنار من می بود و به من دلگرمی می داد.

بعد از یکی از جراحی ها دچار سردردی ای شدیدی شده بودم که هیچ دارویی اثر نداشت. هر روز بیشتر در ناامیدی و ترس و تاریکی فرو می رفتم. می پرسیدم، «خداوند! پس تو کجایی؟ ای خداوند! با من حرف بزن، بگو که مرا تنها نگذاشته ای.» اما جواب سوالاتم، سنگینی سکوت بود.

یک روز صبح هنگامی که بیدار شدم، رو بروی تختم در روی الماری، کاغذ سفید مچاله شده ای را دیدم. هرچه بیشتر به آن دقت می کردم، تصویر عجیبی را در آن مشاهده می کردم. این تصویر عیسی مسیح بود که دختر بیهوشی را در دستهای خودش گرفته بود. در آن لحظه دانستم زندگی و وجود من در دستهای خداوند است. خداوند جواب سوالات مرا بوسیله این تصویری که دنیایی از مفهوم بود، داد. هنگامی که همسرم و خواهرم وارد اتاق شدند، آنها نیز این تصویر را بوضوح دیدند. شک و تردید من به آرامش تبدیل شد. در آن لحظه پیام آن تصویر را درک کردم: «خداوند شبان من است. محتاج به هیچ چیز نخواهم بود. حتی اگر از دره تاریک مرگ نیز عبور کنم، نخواهم ترسید. زیرا تو، ای شبان من، با من هستی» (مزمور ۲۳)!

همسرم در طول این مدت، شب و روز را با من در شفاخانه گذراند. خداوند چنان قدرتی به او داده بود که او حتی مریضان دیگر را دلداری می داد. یک مرد کوریایی که همسرش در اثر اصابت گلوله فلج شده بود و می خواست خودش و فرزندانش را بکشد، با دیدن عکس العمل شوهرم نسبت به این فاجعه و در اثر مشاهده محبت و قدرتی که در وجود شوهرم دید، هم خود او و هم خانواده او به مسیح ایمان آوردند.

پس از مدت چهار ماه و گذشتن از شش عمل جراحی، مرا از شفاخانه مرخص کردند و با چوکی چرخدار به خانه آمدم. یک هفته از عید نو روز می گذشت. فصل بهار بود و گلهای نرگس را که در باغچه خانه کاشته بودیم، گل داده بودند. وارد خانه شدم، درخت کرسمس هنوز در گوشه اطاق بود.

ماه های اول برایم بسیار دشوار بودند، شوهرم به تنهایی از من مراقبت می کرد. خداوند محبتی دیگری به ما کرد و شغل ترجمه کتاب مقدس را به همسرم فراهم کرد. تا او بتواند همزمان با اینکه مخارج سنگین مالی ما را برآورده می سازد، بر علاوه آن در خانه بماند و از من مراقبت کند. شخصی که چند سال پیش کتاب مقدس را پاره کرده بود، حالا مسئول ترجمه آن بود! کارهای خداوند چقدر شگفت انگیز است!

چندین ماه گذشت، روزی آشنایی به دیدن من آمد و هدیه بسته بندی شده ای را روی میز گذاشت و گفت: «هنگامیکه خبر تصادم ترا شنیدم بسیار ناراحت شدم. روزی برای خرید رفته بودم و مجسمه ای را دیدم و فوراً بدون اختیار آنرا برای تو خریدم...» هنگامیکه جعبه را برایم باز کرد، شبیه همان تصویری بود که در شفاخانه دیده بودم، از شادی فریاد کشیدم. اطمینان دارم که این نیز تائید و نشانه ای از طرف خداوند بود تا به من یادآوری کند که او مرا رها نکرده است.

پنج سال از آن رویداد می گذرد. خداوند درسهای بسیار به من داده است. درس محبت، گذشت، بخشش، و اتکا کردن به او تجاربی هستند که با کتاب خواندن کسی نمی تواند آنرا درک کند. خداوند گنجایش تحمل سختی ها و شکیبایی مرا افزایش داده است. خواسته های من نیز تغییر کرده اند. آرامش او مرا آرام کرده و روح اوست که به من توان بخشیده تا سختی های بی پایان زندگی را به آسانی تحمل کنم. خداوند به وعده های خود همواره وفادار است. هنگامیکه به سالهای گذشته می نگرم، دست خداوند را می بینم که چگونه در همه زوایای زندگی من کار کرده و هنوز هم کار می کند. خداوند آرزوی مرا بر آورده کرده است. رابطه من با خداوند هر روز عمیق تر می شود و خداوند، من و همسرم را از هر نظر به هم نزدیکتر کرده است. این فاجعه باعث رشد روحانی و تقویت ایمان بسیاری شده است. خداوند هدایایی بسیار به من عطا کرده است. من هرگز نفاشی نکرده بودم و با وجودی که نمی توانم انگشتانم را حرکت بدهم و به علت درد نمی توانم از دست راستم استفاده کنم، ولی با دست

چشم نقاشی های زیبایی می کشم. همچنین خداوند عطیه نویسندگی را به من داده است. اگر چه فارسی من زیاد خوب نبود، اما اکنون می توانم به آسانی بنویسم.

خداوند از طریق من قلب های بسیاری را لمس کرده است. امیدوارم که ایمان خود را از طریق هنر و به وسیله نوشته هایم به کسانی که به امید و عشق مسیح نیاز دارند، برسانم. من درک می کنم که توانایی های بسیار از من سلب شده است، اما در مقابل آنچه را که از دست داده ام، خداوند عشقی گرمتر، امید و آرامشی که مافوق درک بشر است به من عطا کرده است. این همان وعده ای است که مسیح به پیروان خود داده است و این وعده شامل زندگی شما نیز، در هر موقعیتی که هستید، خواهد شد. به شرطی که دعوت مسیح را در قلب خود و با تمام وجود خود بپذیرید. من نمی دانم که آینده من چه می شود، اما اینقدر می دانم که در دست کسی هستم که آینده در دستهای اوست.

مأخذ: مجله مژده، January 2003

برادری که در شهادت دادن به عیسی مسیح، دلیر بود

شهادت «شهید منصور حسین» از کردستان عراق

منصور حسین در شمال عراق به عیسی مسیح ایمان آورد. با تأسف باید بگوئیم که او در صبح روز 21 اپریل سال ۱۹۹۷ در حین کار در کتابفروشی مسیحی در اربیل توسط قاتلین نا معلوم به شهادت رسید.

بغیر از اقرار علنی ایمان حسین به عیسی مسیح که مخالفین را بر ضدش تحریک می کرد، دیگر کدام دلیلی برای کشته شدن او وجود نداشت. تا اکنون هیچ شواهدی برای شناخت قاتلین بدست نیامده است.

حسین در اصل به یکی از قبایل کردستانی تعلق داشت. قبیله او بدون اینکه مشخص باشد که به کدام کشور تعلق دارند و بدون داشتن کدام تابعیت مشخص رسمی، در امتداد سرحدات ایران و عراق زندگی می کنند. اما پدر حسین به بغداد نقل مکان کرده و در آنجا زندگی می کرد. حسین در بغداد دنیا آمد و رشد کرد. اما باوجود آنهم او اسناد تابعیت عراق را نداشت. خانواده او در خانه به زبان عربی صحبت می کردند. حسین از یک انستیتوت تخنیکی در بغداد با اخذ دیپلوم فارغ شد.

بعد از فراغت حسین چند سال با پدر و برادر خود به کارهای قراردادی ساختمانی مصروف بود. او در سال ۱۹۸۰ برای کار از بغداد به ایران رفت. وقتیکه چند سال بعد شمال عراق از کنترل دولت عراق خارج شده و زیر کنترل تنظیم های مختلف کردستان قرار گرفت، حسین هم دوباره به عراق برگشت و در اربیل شروع به زندگی کرد.

حسین شخص با استعدادی بود و بخاطر سرودن اشعار و نوشته ها در بین مردم بحیث یک شخص ادیب شهرت داشت. او حتی در دورانی که در مکتب بود، شعر می سرود و چیزهای نوشته می کرد. او در نوشته ها و اشعار، افکار کمونستی خود را انعکاس می داد. حسین در سال ۱۹۹۴ در اربیل عروسی کرد و در دسامبر ۱۹۹۵ صاحب یک پسر شد.

حسین در جنوری ۱۹۹۶ به عیسی مسیح ایمان آورد. او پیام نجات توسط عیسی مسیح را از طریق ایمانداران دیگر کردستانی در اربیل شنید. یکی از ایمانداران در شهر اربیل درین مورد می گوید: «حسین سوالاتی زیادی در مورد شخصیت عیسی مسیح، تثلیث اقدس، کتاب مقدس، عبادات، دعا، روزه و موضوعات مختلف دیگر داشت. وقتیکه به سوالات او جواب داده می شد، حسین در مورد آنها روزها فکر می کرد. بالاخره حسین بعد از چندین ماه به ایمان خود به عیسی مسیح اقرار کرد و تصمیم گرفت که از عیسی مسیح پیروی کند. در ماه جون ۱۹۹۶ او در اربیل توسط ایمانداران کردستانی تعمید گرفت.

مدتی بعد از ایمان آوردن به عیسی مسیح، حسین در کتاب فروشی کوچک مسیحی در شهر اربیل شروع به کار کرد. این کتاب فروشی، کتابهای مسیحی و کتاب مقدس را به مردم عرضه می کرد. حسین هرجائی که می رفت انجیل کوچکش را با خود داشت و در

فرصت های مناسب آنرا باز کرده و مطالعه می کرد. بر علاوه اینکه او انجیل را بصورت منظم برای خود مطالعه می کرد، حقایق آنرا با اطرافیان خود نیز در میان می گذاشت.

وقتیکه حسین در کتاب فروشی به قتل رسید، در پهلوی جسدش انجیل کوچک او بر روی فرش بدست آمد. به احتمال قوی او انجیل خود را در دست خود داشت و مطالعه می کرد که قاتلین تفنگچه را در شقیقه گذاشته و فیر کرده بودند.

یکی از ایمانداران دیگر در شهر اربیل در مورد حسین می گوید: «حسین با دیگران با محبت و تعقل بر خورد می کرد. او در تعلیم دادن حقایق انجیل به دیگران بسیار ماهر و فعال بود.» حسین فقط با چند نفر از دوستان ایماندار بسیار نزدیکش در مورد تهدیدهایی که در کتاب فروشی به او صورت می گرفت، صحبت نموده بود.

حسین مرد شجاعی بود. وقتیکه در اکتوبر ۱۹۹۶ بین سازمانهای مختلف کردستان در اربیل برخوردهای شدید شروع شد، حسین مثل دیگران از اربیل فرار نکرد. او می گفت نه من با کسی دشمنی دارم و نا جاسوس کدام جایی هستم، پس چرا از اربیل فرار کنم. باید در اربیل باشم و به خدمت خود به عیسی مسیح خداوند خود ادامه بدهم.

ایمانداران اربیل قصه می کنند که حسین بعد از ایمان آوردن به عیسی مسیح، یک روز مریض شد. ایمانداران او را به شفاخانه محلی انتقال دادند. وقتیکه او را بر روی بستر انداختند، او به آواز بلند شروع به سرود خواندن مسیحی و دعا کرد. نرسها و داکتران از شنیدن سرودهای مسیحی و دعای او حیران شده بودند. حسین از این ترس نداشت که در محضر مردم به ایمان خود به عیسی مسیح اقرار کند و به او شهادت بدهد. حسین از این هم ترس نداشت که مردم او را به حیث پیرو عیسی مسیح بشناسند.

منصور حسین از بین ایمانداران کردستان رفت، اما با خون خود کلیسای جوان عیسی مسیح را در کردستان آبیاری کرد. یاد او گرامی باد.

مأخذ: www.answerislam.com

یک زن افغان

شهادت «ماه جان» از افغانستان

اسم من ماه جان است. من در یکی از ولسوالی های ولایت کابل دنیا آمدم. من به دین خود بسیار پابند بودم و تا که می توانستم به رعایت و عملی کردن آن کوشش می کردم تا خداوند از من راضی شود. من فقط یک کمی درس در مسجد خوانده ام، اما متأسفانه هیچ وقت به مکتب نرفته ام. شرایط دینی و محیطی ما ایجاب نمی کرد که دختر و یا زن به مکتب برود. در محل ما هیچ مکتب برای دختران وجود نداشت و والدین هم اجازه نمی دادند که دختران شان به مکتب بروند. از این لحاظ فقط به کارهای خانه مصروف بودم. در سال ۱۳۴۹ عروسی کردم. خوشبختانه شوهرم شخص آزاد خیال و تحصیل کرده بود. او آنقدر به فکر قیودات بالای زنان نبود. اما بعد از گذشت زمان و آمدن قوای شوروی به افغانستان، شوهرم وظیفه رسمی خود را ترک کرده و با مجاهدین پیوست. شوهرم تقریباً مدت چهار سال را با مجاهدین سپری کرد. در آن وقت من با اولادهایم در کابل زندگی می کردیم. تا اینکه در سال ۱۳۶۴ در یکی از جنگها، شوهرم زخم برداشت و برای تداوی به پاکستان انتقال داده شد. وقتیکه شوهرم بعد از تداوی از شفاخانه رخصت شد به پدر خود نامه فرستاد که مرا با اولادهایم به ایران بفرستد. او خودش نیز از پاکستان به ایران رفت. بعد از چهار سال دوری، من و دو طفلم با شوهرم در ایران دوباره یک جای شدیم. در ایران تقریباً ۹ ماه زندگی کردیم، ولی چون وضع زندگی و کار در ایران برای افغانها خوب نبود و شوهرم نیز احساس آرامش نمی کرد، تصمیم گرفتیم که ایران را به قصد هندوستان ترک کنیم.

در آخر سال ۱۳۶۴ با بدست آوردن ویزه پانزده روزه وارد هندوستان شدیم. در هندوستان با یک فامیل افغان که در ایران با آنها آشنا بودیم، دیدار تازه کردیم. آنها ما را به خانه خود دعوت کردند. دعوت آنها را پذیرفته و به خانه آنها رفتیم و این رفت و آمدها ادامه پیدا کرد. یک روز که در خانه آنها بودیم، زن و شوهر خانه با هم در گفتگو بودند و موضوع گفتگوی آنها این بود که آیا در مورد عقیده جدید شان به ما بگویند یا نه. خلاصه بعد از لحظاتی خانم خانه به ما گفت: «ما مسیحی شده ایم» از شنیدن این جمله شوهرش بسیار ترسید. چون او اطلاع داشت که شوهرم چند سال با مجاهدین جهاد می کرد. برای من نیز شنیدن این بسیار سخت بود. بعد از آن به خانه خود رفتیم. در خانه در مورد شهادت آنها به ایمان شان به مسیح بسیار فکر کردیم، اما هیچ نتوانستیم که در این مورد تصمیمی بگیریم. در عوض زیادتر خود را به فامیل های دیگر افغان نزدیک ساختیم که مردم نگویند چرا به خانه یک مسیحی رفت و آمد داریم. اما بعد از مدتی آن فامیل بار دیگر ما را به خانه خود دعوت کردند. آنها یک فامیل دیگر افغان را که آنها هم مسیحی بودند و یک مسیحی هندی را نیز دعوت کرده بودند. این اولین روزی بود که شوهرم کتاب انجیل را در دست خود گرفت و ایمانداران دیگر برای او دعا کردند. بر علاوه یک روز بسیار خوب بین خود داشتیم. فردای آنروز، آنها محفل عبادت داشتند، ما را نیز به محفل عبادت خود دعوت کردند. چون من بسیار موضوعات را درک نمی کردم، پس هرچه شوهرم می گفت، من آنرا قبول می کردم و از او پیروی می کردم. روز دیگر به محفل عبادت آنها شرکت کردیم. هرگز فراموش نمی کنم که

چطور شوهرم دعای را که عیسی مسیح به شاگردان خود تعلیم داده بود، یاد گرفت. بعد از آن روز من با شوهرم بصورت منظم در محافل عبادت ایمانداران به مسیح شرکت می کردیم. اما منظور حقیقی من از رفتن به محافل عبادت و یا کلیسا این بود که با مردم بنشینم، صحبت کنم و هواخوری کنم. اما وقتیکه روز چهارشنبه می شد، با دوستان دیگر خود به زیارت نظام الدین اولیا می رفتم و در آنجا نیز با زنان دیگر قصه می کردم. ما راجع به دفتر ملل متحد، رفتن به خارج، غم روزگار و زندگی در دوری از وطن در هند بین خود قصه می کردیم. در این زمان شوهرم عیسی مسیح را بحیث نجات دهنده خود پذیرفته بود و مصروف خدمت در بین هم وطنان بود.

بعد از ایمان آوردن به عیسی مسیح، شوهرم محفل عبادت را در خانه ما شروع کرد و هر هفته یک بار ایمانداران در خانه ما جمع می شدند، سرود می خواندیم، کتاب مقدس را مطالعه کرده و با هم دعا می کردیم. اما من کاملاً سر در گم بودم، نمی فهمیدم که چه کنم. این رفت و آمدها ادامه داشت که بالاخره در سال ۱۳۷۴ مرا به یک محفل عبادت که خاص برای خواهران بود دعوت کردند. من هم فقط برای قصه کردن و چای خوردن، دعوت آنها را قبول کردم. وقتیکه محفل عبادت شروع شد، اول سرودهای دسته جمعی خوانده شد، بعد دعا کرده و چای آوردند. در وقت چای خوردن فیلم زندگی عیسی مسیح را به ما نشان دادند. این اولین باری بود که فیلم زندگی عیسی مسیح را می دیدم. وقتیکه عیسی مسیح را بر روی صلیب میخکوب می کردند، من از یک خواهر پرسیدم که این مرد کیست و چرا او را میخکوب می کنند؟ او برایم جواب داده گفت: «این عیسی مسیح است که بخاطر گناهان ما جان خود را فدا کرد.» شنیدن این جمله و دیدن فیلم زندگی عیسی مسیح چشمان باطن مرا باز کرد. متوجه شدم که او واقعاً نجات دهنده و خداوند است. بعد از آن روز، روزها با خود گریه کردم و اشک ریختم که چرا من در این مدت در مقابل او بی تفاوت بوده ام. با اشک و گریه به گناهان خود بحضور او اعتراف کرده و به او ایمان آوردم. از سال ۱۳۷۴ بصورت منظم در محافل عبادت خواهران و برادران هم ایمان خود شرکت می کنم و خداوند عیسی مسیح را از دل و جان دوست دارم. از او تشکر می کنم که بخاطر گناهان من بر روی صلیب مُرد و روز سوم دوباره قیام کرد و به آسمان صعود فرمود. همانطوریکه به آسمان بالا رفت دوباره خواهد آمد تا همه کسانی را که به او ایمان دارند با خود به آسمان ببرد.

خواهران و برادران، من زنی بودم که بخاطر مشکلات زندگی و مریضی شوهرم به زیارتها رفته و دعا می کردم تا مگر خداوند به ما کمک کند. اما هیچ زیارت، تعویض و جادو نتوانست مرا کمک کند و یا مرا نجات دهد. کسیکه مرا کمک کرد و نجات داد عیسی مسیح است. او مرا بکلی از تمام غمها آزاد ساخت و رنج های مرا از من دور کرد. شوهرم را شفا داد، زندگی ام را پُر از برکت ساخت و به من تولد تازه بخشید. از همه مهمتر از گناهانم آزاد شدم. این است برکاتی که خداوند نصیب من و تمام خانواده ام کرده است. کلام خدا می فرماید: «بچشید و ببینید که خداوند نیکوست.» (زبور ۳۴: ۸)

از شما دوستان عزیز هم دعوت می کنم که خداوند را بچشید و ببینید که حقیقتاً نیکوست. او می تواند به شما نیز نجات و آرامش نصیب کند.

خواهر تان در مسیح ماه جان

مأخذ: مجله مژده (افغان)

عالم دین

شهادت «کشیش عمادالدین» از پاکستان

نزدیک شهرکی بنام قرولی، دره زیبایی در بین کوههاست که در وسط آن دریای کوچکی جریان دارد. این دریای کوچک را بنام شیلہ چولیدار یاد می کنند. این محل از دسترسی مردم دنیا کاملاً بدور واقع است. زمزمه جریان آب، طبیعت زیبای کوهستانی و درختان سرسبز، هر انسان را به تفکر عارفانه وا می دارد. در کنار این دریای کوچک در زیر یک سنگ بزرگ جوگی که لباس نادرخته بدور خود پیچانده، نشسته است. او زبان و لبان خود را قفل زده است. چشمان او محو افق بی انتهاست. جوش تصوف به او حالت عجیب بخشیده است. در این قسم حالت کاملاً آرام و پُر سکون، روح انسان ناخودآگاه بطرف خالقش رغبت پیدا میکند. در کنار او کتاب کهنه و پوسیده شده که حاوی تعلیم اصول تصوف و اوراد است قرار دارد. دفعتاً لبان جوگی عارف به حرکت آمد و یکی از اوراد را به صدای بلند زمزمه کرد.

این شخص کیست و چه می جوید؟ نام او عمادالدین است. او تمام خویش و قوم و خانواده خود ترک کرده و با پای برهنه در تلاش یافتن خدای حقیقی بر آمده است. در حالیکه او در خانه خود از همه نعمات دنیوی برخوردار بود. پدر بزرگوار او مولوی چراغ الدین در شهر پانی پت زندگی می کرد و از جمله افراد محبوب جامعه به شمار می رفت. برادر بزرگ او مولوی کرام الدین، نویسنده مشهور و فخر خانواده محسوب می شد. برادر کوچک او منشی خیر الدین در معارف لاهور و وظیفه بلند پایه داشت. برای عماد الدین نیز امکانات و وظیفه اعلی موجود بود، اما او در دل خود اطمینان و آرامش نداشت. او در جستجوی یافتن حقیقتی بود که در برابر او تمام نعمات و خوشی ها هیچ بحساب می آمد.

عماد الدین پانزده ساله بود که برای تحصیل به اکبر آباد رفت. در دوران تحصیل او به خدمت علما و عرفا می رسید و از آنها فیض کسب می کرد. هدف تمام تلاش های او این بود که بتواند به حقیقت خدا برسد.

بر حسب تصادف یک روز عماد الدین با مسیحیان ملاقات کرد. وقتیکه او با مسیحیان صحبت کرد، در دلش شکی در مورد دین خودش بوجود آمد. وقتیکه پدر و برادران عماد الدین از این شک او اطلاع یافتند، او را نزد مولوی عبدالحکیم که در آن دوران عالم مشهور بود، بردند تا این شک را از دلش بیرون کند. اگر چه مولوی مذکور نتوانست کاملاً به قناعت او بپردازد، اما باوجود آن عماد الدین مدتی کاملاً خاموش بود و صرف به درس و تعلیم خود می پرداخت.

وقتیکه عماد الدین تحصیل علوم دینی خود را به پایان رساند، فکر تصوف بر او غلبه حاصل کرد. او دنیا را با تمام دلبستگی های آن ترک گفت و در جستجوی یافتن حقیقت خدا بر آمد. او کم گفتن، کم خوردن و دور بودن از مردم را پیشه کرد. او قصیده های غوثیه، چهل کاف و سوره و اوراد دیگر را حفظ کرده و همیشه با خود تکرار می کرد. او به زیارتگاه بزرگان حاضری می داد و در مجالس مراقبه صوفیان با جوش و خروش حصه می گرفت. برای دیدار الهی در جمع مستان و مشتاقان شریک می بود و طریق آنها را عادت خود ساخت.

با وجود کسب دانش علوم دینی، زحمت، ریاضت و تلاش برای معرفت، همیشه یک آیت قرآن برای او سوالاتی ایجاد می کرد که نمی توانست خود را قناعت داده و آرامش حاصل کند. معنی آن آیت به این ترتیب است: «هر فرد بشر حتماً یک مرتبه به دوزخ فرستاده می شود. بر خدا فرض است که هر انسان را یک بار به دوزخ بفرستد. بعد از آن او خودش مختار است که کی را از دوزخ نجات بدهد.»

عماد الدین وقتیکه در مورد مفهوم این آیت فکر می کرد، از نبودن بخشش و شفاعت برای انسانها، در دلش ترس و تشویش ایجاد می شد. او برای بر طرف کردن ترس و تشویش خود به عبادت و مراقبه زیادتر می پرداخت و در جاهای خلوت رفته زار زار می گریست و برای مغفرت خود دعا می کرد. او با این دعا کردن همراه با گریه و ناله، به دل ناآرام خود، آرامش مؤقتی می بخشید. او به درگاه اولیای چون شاه ابو العلی، بوعلی قلندر و نظام الدین اولیا حاضر شده، با شوق و ذوق و از دل دعا می کرد. اکثر مردم عماد الدین را نیز از جمله اولیا و الله دانسته به پاهای او خم شده و آنرا می بوسیدند. اما عماد الدین در دل خود اطمینان و آرامش نداشت. آهسته آهسته او از تکرار زیاد اوراد و مراقبه و وظیفه خسته شد، حتی بر ضد آن در دلش نفرت بوجود آمد. وقتیکه او بطرف مناقشات و طرز زندگی و برخورد مشایخ و علمای دین می دید، دلشکسته شده، افکاری در ذهنش بوجود آمد که گویا تمام مذاهب صرف یک فریب است.

عماد الدین غرق این افکار بود که به لاهور آمد. در لاهور وقتیکه علمای دین از شک و تردید او در مورد دین اطلاع یافتند، بر او اتهامات عجیب و غریب بستند. با وجود اینکه او از هر طرف مورد تهمت و ملامت قرار می گرفت، اما او نه تنها هرگز از اعتراف و اقرار به حقیقت عقب نشینی نکرد، بلکه حاضر شد که جان و نام و مال خود را نیز فدای حقیقت کند. اما بی اطمینانی، ناآرامی روحی و تفکر زیاد به وضع صحنی او صدمه رسانده بود.

او با وجودیکه مریض بود، امکان ملاقات با یکی از علمای محلی مسیحی (میکن تاش) را حاصل کرده و به مطالعه منظم انجیل شروع کرد. وقتیکه او به فصل پنجم انجیل متی رسید در دلش شک زیادت در مورد دینش که سالها در آن تفکر کرده بود، بوجود آمد. در این دوران او اطلاع یافت که دوست قدیمی اش بنام جناب مولوی صفر علی صاحب نیز به مسیح ایمان آورده است. وقتیکه او از این خبر اطلاع یافت، برای چند روز در حالت تعجب فرو رفته بود. با وجود آن هم او به مطالعه کتب دینی و تحقیق در مورد آنها ادامه داد. بعد از یک سال تلاش و تحقیق، به این نتیجه رسید که فقط در عیسی مسیح خداوند، نجات از جزای دوزخ میسر است. بعد از مدتی او به بحث و مباحثه با علمای دینی اسلام شروع کرد. اکثر دوستان، شاگردان و مریدان او به دشمنان سرسخت او تبدیل شدند. اما او چون عاشق حقیقت بود، به این مسائل هیچ توجه نمی کرد. تا اینکه بتاريخ ۲۹ اپریل سال ۱۸۶۶ میلادی به دست یکی از کشیشان (رابرت کلارک) در شهر امرتسر تعمد گرفت و شامل جماعت مسیحیان گردید.

در اوایل ایمان آوردن به مسیح، خانمش نیز با او مخالفت کرده و از او آزاده خاطر شد. اما بعد از مدتی او بشمول پنج پسر و چهار دخترش همه در یک وقت تعمد گرفته و در زیر بیرق مسیح قرار گرفتند. بعد از ایمان آوردن، عماد الدین تمام زندگی خود را وقف خدمت مسیح کرد. او مدت سی و چهار سال با صداقت و امانت داری به خدمت کردن عیسی مسیح مشغول بود. او عاشق و شیدای عیسی مسیح خداوند بود. چون عیسی مسیح با وجودیکه دولتمند بود، اما بخاطر ما خود را فقیر ساخت تا ما به سبب فقر او دولتمند شویم.

وقتیکه او شبان کلیسا بود، تقریباً هر شام چین دراز خود را می پوشید و به یک محله مسیحی شهر امرتسر می رفت و تا ده بجه شب در کناری می نشست. خورد و بزرگ بدور او جمع می شدند و از صحبت های شیرین او لذت می بردند. او هرگز هیچکس را توهین نمی کرد، و غیبت در زبان او وجود نداشت. روزهای یکشنبه، پیشتر از همه به کلیسا می رفت و در بیرون در ایستاده شده، همه را خوش آمدید می گفت. در وعظ کردن او استاد زمان خود بود. اگرچه در طرز صحبت او جوش و خروش وجود نداشت، اما بشکلی کلمات را ادا می کرد و مطالب را بیان می نمود که در دل همه جای می گرفت. کشیش عماد الدین از لحاظ نوشته های خود نیز شهرت حاصل کرد. او در بین علمای دینی شرق و غرب، از عزت و احترام زیاد برخوردار بود. بخاطر احترام به خدماتش یکی از دارالعلوم های غربی به او دیپلوم افتخاری حکیم الهیات را عطا کرد. او دانشمند برجسته زبانهای عربی، فارسی و نویسنده بزرگ زبان اردو است. او بر موضوعات مختلف دینی کم از کم ۵۳ رساله نوشته است. آثار او عبارتند از:

تفاسیر متی، یوحنا، اعمال رسولان و مکاشفه.

تواریخ المسیح، هدایت المسلمین، تحقیق الایمان، تفتیش اولیا، ترجمه قرآن، حقیق عرفان، پانزده لیکچر و چند اثر دیگر.

اگرچه تمام کتابها و رسالات او در مجموعه های مختلف تصنیف شده اند، اما اگر به دقت مطالعه شوند، عماد الدین می خواهد تنها یک پیام را توسط آنها به خوانندگان خود برساند. آن پیام این است که فقط در عیسی مسیح، نجات میسر است.

عماد الدین بعد از مدت طولانی تلاش و زحمت برای یافتن حقیقت، و بعد از یافتن حقیقت تلاش و زحمت برای خدمت به آن، بالاخره در ماه اگست سال ۱۹۰۰ میلادی مریضی شدیدی عاید حالش شد. او خواهش کرد که روزهای آخر زندگی خود را در اطاقی که در سال ۱۸۶۶ برای اولین بار پیام مسیح را شنیده بود بگذراند. او گفت: «من در این اطاق خداوند را شناختم و در این اطاق می خواهم جان خود را به او تسلیم کنم.» او در آخرین لحظات زندگی خود در حالیکه بطرف آسمان می دید گفت: «دروازه باز است، خداوند ایستاده است.» و جان داد.

او گفته بود: «هر تعلیم و هدایت کتاب مقدس یک مروارید ارزشمند است. اکنون من با این مرواریدها مصروف هستم، اما خواستم از جمله تمام این مرواریدها یکی را انتخاب کنم و تعویذ گردنم بسازم تا اینکه هر وقت در نظرم باشد. بالاخره دلم بر آیت اول فصل سوم رساله دوم پطرس رسول که در انجیل است قرار گرفت که می فرماید: «قدرت خدا آنچه را که ما برای زندگی و خداپرستی ضرورت داریم به ما بخشیده است، تا ما بتوانیم کسی را که ما را خواسته است تا در جلال و عظمتش شریک شویم بهتر بشناسیم.»

او در مورد تجربیات ایمان مسیحی خود می گوید:

۱: «از وقتیکه به مسیح ایمان آوردم، هیچوقت در مورد آن شکی در دلم بوجود نیامده است. بلکه خوشی ای که در روز اول ایمان و تعمید گرفتن نصیب آن شدم، روز به روز در دلم زیاد شده رفت.»

۲: «آن خوشی ای را که من در مسیح حاصل کردم و در روح من جریان دارد، در هیچ چیز دیگر نیافته بودم. اگر چه مردم دنیا مشکلات برایم بوجود آوردند و هم چند بار خوشی این دنیا مرا در خود غرق کرد، اما آن خوشی ای را که در مسیح حاصل کرده ام، هیچ چیز نمی تواند آنرا از جایش حرکت دهد.»

۳: «هرقدر در شناخت مسیح رشد می‌کنم، به همان اندازه در شناخت خود نیز رشد می‌کنم.»

۴: «شناخت مسیح بسیار مفید و مؤثر است. هرقدر شناخت ما از او زیاد می‌شود، به همان اندازه زندگی ما تبدیل می‌گردد.»

مأخذ: کتاب اردو «خداوند مسیح کی نو رتن»، 1995 موسسه طباعتی مسیحی لاهور، پاکستان

داستان زندگی يك صوفی

شهادت «اسقف سبحان» از هندوستان

من از قوم مغل هستم و اجدادم سالها در دربارهای مغلیه هند وظایف مهمی را بدوش داشتند. بعد از سقوط شاهان مغلیه هند، آنها به کسب و کارهای دیگری پرداختند. پدر کلانم غلام غوث نام داشت، او یک تاجر بود. پدرم حافظ الله بخش نام داشت که در دوران نوجوانی قرآن را حفظ کرده بود. او بعداً هنر زر دوزی را یاد گرفت و یک کارخانه در بنارس و کارخانه دیگری در کلکته داشت. من در سال ۱۸۹۸ در کلکته بدنیا آمدم و یکی از بزرگان محله اسم مرا فضل الرحمن ماند. پدرم چون زیاد مصروف بود، مسئولیت درس و تعلیم مرا بدوش مادرم که زن خدا ترس بود، گذاشته بود. او همیشه تلاش می کرد که بهترین کتابها را در اختیارم قرار دهد و نزد بهترین استادان درس بخوانم. من کتاب قرآن، کتب دینی و زبانهای اردو و فارسی را خوب آموختم. والدینم آرزو داشتند که من حافظ قرآن و مولوی شوم. درس و تعلیم دینی، پابندی به اجرا نمودن افراطی احکام دین و نشست و برخاست با اشخاص متعصب دینی، از من یک شخص تنگ نظر مذهبی و متعصب به بار آورد. بغیر دین خودم، بقیه تمام ادیان دیگر را ساخته دست شیطان می دانستم و پیروان آنها را دشمن خدا و رسول او می شمردم. از هندوها بخاطر بت پرستی و از مسیحیان بخاطر اینکه گویا عقاید مشرکانه دارند، نفرت می کردم. آموختن زبان انگلیسی را ناجایز می دانستم، چونکه مسیحیان با آن صحبت می کردند. یک روز یکی از دوستانم کتابهای انگلیسی را خریده و برای نشان دادن به من به مسجد آورد. با دیدن کتابهای انگلیسی، جنون تعصب مذهبی من به جوش آمد، آن کتابها را از او گرفته پاره کردم و به او گفتم که آوردن این کتابها به مسجد نا روا است. والدینم وقتیکه به نفرت و تعصب روز افزونم در مقابل مذاهب دیگر متوجه شدند، مرا به مکتب دیگری که بر علاوه زبان انگلیسی، مضامین ساینس نیز در آن تدریس می شد، شامل کردند. درس و تعلیم در این مکتب مرا تا حدی معتدل و به شخص جستجو کننده حقیقت تبدیل کرد. در آن وقت اکثر این سوال ذهن مرا پُر ساخته بود که چرا خداوند روزه، نماز، حج و اجرای ارکان دیگر عملی را بر ما فرض کرده است؟ چرا خدا کتب انبیایی دیگر را منسوخ کرد؟ و اینکه فرق پیام انبیایی پیشین با پیام نبی آخرالزمان چیست؟ برای یافتن جواب به این سوالات به تصوف روی آوردم. در این راه مطالعاتی نمودم و پیشرفت های نیز حاصل کردم. از مطالعه تصوف آموختم که انسان در جستجوی زندگی ابدی و معرفت الهی است. یکی به دل ارتباط می گیرد و دیگری به علم مربوط است. مطالعه زیاد تصوف، مرا به انجام دادن ارکان عملی و ظاهری دین تا حدی بی علاقه ساخت. قبل از مطالعه تصوف، از انجام ارکان عملی دین تا حدی آرامش قلبی حاصل می کردم، اما با روی آوردن به تصوف دیگر اجرای نماز و روزه و ارکان عملی برایم آرامش نمی بخشیدند. برای بدست آوردن ثواب بیشتر به نوافل و ذکر می پرداختم و با انجام دادن آن خود را تسلی می دادم. اما مطالعه تصوف، شوق دیگری را در دلم بوجود آورد و دلم از ظواهر به مسایل باطنی رغبت پیدا کرد. وقتیکه زندگی صوفیان مشهور را مطالعه کردم، یاد گرفتم که آنها نه تنها شدیداً از شریعت پیروی می کردند و نوافل را بجا می آوردند، بلکه وظایف دیگری مثل خواندن اوراد و مراقبه هم داشتند. من از روش آنها پیروی کرده و صوفی شدم. برای یافتن مرشد و صوفی حقیقی و به اصطلاح بجای رسیده و صاحب کرامات شدم. در این راه زیاد تلاش کردم، کتابهای زیاد مطالعه کردم و به خدمت صوفیان کرام و علمای دین پرداختم. بالاخره در این راه تا حدی

پیشرفت کردم که در هنر جن کشیدن، فالبینی، تعویض و دعاهاى مختلف، شهرت زیاد حاصل کرده و مراجعین زیاد پیدا کردم. بالاخره عامل ماهر این رشته شدم.

یک روز با مادرم به ملاقات مامایم که مولوى چراغ الدین نام داشت، رفتم. وقتیکه او شنید که من عامل و یا فالبین و جادوگر شده ام، برایم توصیه کرد که «کامل بودن بهتر است از عامل بودن. وقتیکه شخص کامل می شود، عامل بودن در نظرش هیچ می آید.» او برایم ادامه داده گفت: «شخص کامل کسی است که مراتب تصوف را طی کرده به مرتبه واصل بالله رسیده باشد. مرتبه که حتی از ملایک و پادشاهان هم بلندتر است. و یا بعبارۀ دیگر، بهترین تلاش و بلندترین درجه انسان، رسیدن به خداست.»

وقتیکه این حقیقت برایم واضح شد که بزرگترین مقصد انسان نه کرامات و نه بدست آوردن نعمات بهشت است، بلکه مقصد او رسیدن به خداست، زندگی ام در مسیر دیگر تغییر پیدا کرد.

به مشوره و کمک مامایم، پیری از طریقه قادریه را که به اسم حضرت دیدار علی شاه معروف بود، یافته، به او بیعت کردم و در حلقه مریدی آنها شامل شدم. با شمول در این حلقه، منازل طریقت پیش رویم قرار گرفتند. من سالک بودم و به کمک و هدایت مرشد خود باید از هر یک این منازل که زیر قدم آدم، نوح، ابراهیم، موسی، عیسی، و محمد هستند، عبور می کردم. منزل مقصود فنا فی الله و رسیدن تا بقا یا الله بود. در این دوران خدا در نظرم مثل یک شهنشاه مطلق العنان جلوه می کرد که کوچکترین نافرمانی از او مستوجب جزای ابدی بود. من برای عملی کردن احکام دین بسیار دقت می کردم. در این وقت در نظرم فقط نجات از دوزخ و رسیدن به بهشت بود. از دلم تعصب در مقابل ادیان دیگر پاک شده بود. تمام کائنات را جلوه گاه معرفت کردگار می دانستم، که معابد تمام دنیا برای پرستش او ساخته شده بودند.

اگر دقت کرده باشید، یک واقعه کوچک در زندگی انسان، می تواند پیشقراول وقایع بزرگ باشد. یک روز یکی از دوستان یک قسمت از انجیل را که یکی از مبشران مسیحی به او داده بود، برایم داد. اگرچه از نظر انسانی این یک واقعه معمولی و کوچک بود، اما این واقعه به زندگی آینده من استقامت جدید بخشید. هر وقتیکه به آن واقعه می اندیشم، خودم در حیرت فرو می روم. این اولین باری نبود که به انجیل دسترسی پیدا کرده بودم. قبلاً نیز انجیل در دستم قرار گرفته بود، اما به توصیه استادم که گفت این انجیل تحریف شده است، آنرا پاره کرده بودم. استادم بر علاوه برایم گفته بود که اگر هر مؤمن این کتاب کفرآمیز را بخواند، دل و دماغ او را تبدیل می گردد. اما این بار یک شوق عجیب در دلم بوجود آمده بود که هرچه بادا باد، من حداقل یکبار آنرا مطالعه می کنم. با خود گفتم شاید در این نسخه تحریف شده انجیل، چیزهایی را پیدا کنم که هنوز از تحریف مصنون مانده باشند. می خواستم بدانم کسانیکه این کتاب را تحریف کرده اند، تا چه حد آنرا تحریف کرده باشند. اکنون من و هر شخص مؤمن دیگر می تواند کلمات کفرآمیزی را که در آن وجود دارد، تشخیص دهد و درک کند. اگر کلمات بهتان آمیزی را که از طرف اشخاص شریر به حضرت عیسی منصوب داده شده اند، در این کتاب یافتم تشخیص و رد کردن آن شاید کار مشکل نباشد.

وقتیکه مطالعه این قسمت انجیل را که در اختیارم بود، به آخر رساندم حیرت و تعجب من انتها نداشت. از آغاز تا انجام در تلاش یافتن کلمات کفرآمیز بودم که آنرا رد کرده و قسمت حقیقی انجیل را پیدا کنم. اما جای تعجب بود که من حتی یک جمله ای را که بوی کفر از آن بیاید و تعلیم شیطان باشد، در آن نیافتم. در این وقت این سوال در برابرم قرار گرفت که اگر مسیحیان آنرا تحریف کرده اند، مقصد آنها از تحریف چه بود؟ عقل هیچ انسانی این را قبول

کرده نمی تواند که پیروان یک مذهب که کتاب خود را که کلام خدا و الهامی از طرف خدا بدانند، اما باز هم خودشان آنرا تحریف کنند. فرض کنیم که اگر مسیحیان این کار شریرانه را مرتکب شده و آنرا تحریف کرده اند، پس سوال پیدا می شود که هدف آنها از این تحریف چه بوده است؟ چه چیز را می خواستند که تحریف کنند و فایده آنها از این تحریف کردن کتاب شان چه بود؟

وقتیکه کتاب انجیل را از اول تا آخر مطالعه کنیم، دلیلی را در آن یافته نمی توانیم که به ما نشان دهد که تحریفی در آن صورت گرفته است. معیار تعلیم اخلاقی انجیل آنقدر عالی و بلند است که هیچگاهی نمی تواند مورد پسند فطرت گناه آلود انسان قرار گیرد. اگر انسان به آن دست درازی کرده و آنرا تحریف می کرد، باید چیزهای را به آن علاوه می کرد که به خواست نفسانی انسان برابر می بود. به عبارۀ دیگر آنرا طوری تغییر می داد و یا تحریف می کرد که عملی کردن تعلیم اعلی اخلاقی آنرا برای انسان، ساده و آسان می ساخت. اما حتی در تمام طول و عرض انجیل یک جمله یافت نمی شود که این مطلب را تأیید کند. بلکه معیار اخلاقی انجیل از سر تا پا بسیار اعلی و بلند است.

اما در مورد واقعات زندگی خود عیسی مسیح، اگر خوب دقت کنیم در آن نیز امکان گنجایش تحریف وجود ندارد. این حقیقت است که در قرآن واقعاتی در مورد عیسی مسیح ذکر شده اند که با انجیل مطابقت نمی کنند. اما اگر مسیحیان آنرا از انجیل کشیده اند، بعوض فایده به نقص خود کار کرده اند. مثلاً ذکر معجزاتی که در قرآن است و در انجیل نیست، مثل کلام عیسی به قوم یهود در مورد رسالت اش، ساختن پرندۀ از گل و به آن جان بخشیدن. از کشیدن این واقعات از انجیل و داخل کردن واقعه صلیب، مسیحیان چه فایده داشتند؟ پیروان هیچ مذهب چیزهایی را اختراع نمی کنند که وسیله کسر مقام و موقف رهبر شان و پیروزی دشمنانش را نشان بدهد. مسیحیانی که مرتکب تحریف انجیل شدند، آنها چه چیز در فکر خود داشتند که واقعه صلیب کردن مسیح را اختراع کنند و بعد آن را با تفصیل در انجیل شامل نمایند. در حقیقت انجیل به شکلی است که در آن امکان زیاد تحریف کردن وجود داشت. تحریف انجیل باید در یک وقت صورت گرفته باشد و آن باید چند وقت بعد از رستاخیز مسیح صورت گرفته باشد. چون تا آن وقت یک تعداد از دشمنان سرسخت مسیحیت مرده بودند و مسیحیان آنقدر رشد کرده بودند که می توانستند در آن تحریف وارد کنند. در آن وقت چه چیز مانع وارد کردن تحریف در انجیل شد که واقعات را به نفع مسیحیان تغییر میداد. مثلاً وارد کردن این موضوع، وقتیکه عیسی دوباره زنده شد، خود را به پیلاتوس و هیروдіس و دشمنان دیگرش نشان داد و در آنها ترس و هراس بوجود آورد.

همچنان اگر کسی جرأت تحریف کردن انجیل را می کرد، اولتر از همه باید واقعه صلیب مسیح را از سر تا آخر تغییر می داد. عیسی مسیح را از دشمنانش نجات داده و صلیب و سالم به آسمان می فرستاد. در این صورت پذیرفتن عیسی مسیح به حیث پسر خدا هم منطقی و هم بسیار آسان می شد، نسبت به پذیرفتن عیسی که با خواری و ذلت بر روی صلیب جان داد. قبول کردن این نظر که خدا پسر خود را محافظت کرد و صلیب و سالم به آسمان پیش خود بالا برد بسیار آسان بود.

خلاصه وقتیکه از هر زاویه به تحریف شدن انجیل دقت کردم، از نظر من تحریف آن خارج از تصور آمد. شاید از نظر بعضی دوستان این طرز تفکر من برای آنها غیر قابل قبول باشد، اما این کاملاً حقیقت است که من در آن وقت فقط یک جستجو کننده بودم و هنوز به حقایق آن دست نیافته بودم.

من یکبار دیگر و با طرز تفکر دیگر به مطالعه انجیل آغاز کردم. قبلاً با ذهن پُر از اعتراضات و شک و تردید به مطالعه انجیل شروع کرده بودم، اما اکنون با ذهن و قلب پاک آنرا مطالعه کردم. بعد از به پایان رسانیدن آن در دلم اطمینان حاصل کردم که انجیل کلام خدا و مکاشفه او برای انسان است. سالها شوق و تلاش یافتن حقیقت که در دلم موجود بود، اکنون به منزل مقصود رسیده بود. مطالعه قرآن نسبت به مطالعه انجیل بر من تأثیر متفاوت داشت. قرانت قرآن برایم مسحور کننده بود. در اصوات و کلمات آن یک تأثیر موسیقی مانند وجود داشت. اما تلاوت کردن انجیل از این موضوعات خالی بود. انجیل بسیار ساده و روان با من هم کلام می شد و به آسانی با من صحبت می کرد. انجیل با زبان خودم مرا مخاطب قرار داده بود. کلام خدا و اسرار او با زبانی بیان شده بودند که می توانستم آنرا درک کنم. مطالعه آن به روح، آرامش و به قلب اطمینان می بخشید. انجیل مرا مسحور نمی کرد، بلکه برعکس از عالم مدهوشی، به هوش می آورد. مرا از خوبی و بدی آگاه ساخته در تشخیص آن به من قوت می بخشید. در انجیل فصاحت زیاد وجود نداشت، چون پیام پدری برای پسر گمشده اش بود، که در هر جمله آن محبت پدر اظهار شده بود.

آیا امکان دارد که انجیل جعلی باشد؟ این طرز فکر باعث نا آرامی روح می شد. چون اگر انجیل جعلی می بود، در مورد صفات و خصوصیات دیگر خدا مثل عدالت، پاکی، محبت، عفو، و رحم نیز شک می شد. اگر انجیل جعلی باشد تمام این چیزها فقط در قالب الفاظ و اختراع مغز انسان برای تسکین کردن دلش خواهد بود. با وجود آن یکبار دیگر به مطالعه انجیل شروع کردم. این بار مطالعه انجیل، دروازه جدیدی را در زندگی ام بر روی باز کرد. چشمانم باز شد و زندگی کسی را دیدم که برای یافتن و نجات گمشدگان بر روی زمین آمد. او عیسی مسیح است. او آن شخصیتی است که به روح در حال مرگ من، نفس زندگی داد و تشنگی باطنی روحی ام را با آب زندگانی سیراب کرد. خلاصه من انسان جستجو کننده، حقیقت را یافته و آنرا حاصل کردم.

بالاخره تصمیم گرفتم که پیرو مسیح شوم. اما قابل تعجب این بود که معلوماتم در ایمان مسیحی فقط به یک قسمت انجیل که در اختیارم قرار داشت، محدود بود. اما با وجود آن به این اطمینان کامل حاصل کرده بودم که ایمان مسیحی راستین است. باید اعتراف کنم که این کشف جدید من نبود، و نه نتیجه کدام عمل و تلاش من بود، بلکه این از برکت فیض خدا بود که در تلاش یافتن هر گنهکار است و برای آمدن بحضور خود به او توفیق می بخشد. این خدا بود که فرزند گمشده خود را بحضور خود آورد. در دل هر انسان، خدا امکانات زیاد فرزند بودن خود را گذاشته است. تشنگی انسان برای یافتن خدا، در حقیقت کار خدا برای بدست آوردن انسان است. خداوند با فیض خود و به کفاره خون مسیح مرا به فرزند خود قبول کرد.

تصمیم گرفتم که از خداوند عیسی مسیح پیروی می کنم. اما عملی کردن این تصمیم، کار آسان نبود. در آن وقت من تصور کرده نمی توانستم که از چه مشکلاتی خواهم گذشت. اما در دلم خوف و ترسی وجود نداشت. در نتیجه ترک کردن راه کهنه و پیروی کردن از عیسی مسیح با مخالفت ها، دشمنی ها و مشکلاتی که رویرو می شدم، چندان فکر نمی کردم. من به این فکر می کردم که اکنون که به عیسی مسیح خداوند ایمان آورده ام، به چه ترتیب آنرا عملی کنم.

در تلاش یافتن شخصی شدم که مرا در مورد شامل شدن به دین مسیحی راهنمایی و کمک کند. هر روز بیرون می رفتم و در بازارها و کوچه ها می گشتم تا شخصی را که ظاهراً معلوم شود مسیحی است پیدا کنم که از او طلب کمک کنم. روزها گذشت کسی را نیافتم. بالاخره یک روز در یک کتاب فروشی کتابهای دست دوم یک کتاب مقدس کامل را که به

زبان انگلیسی بود، یافتیم. آنرا خریده به دقت مطالعه کردم. وقتیکه انجیل را بصورت کامل مطالعه کردم، تا حدی به اصول اساسی ایمان مسیحی پی بردم. اما با وجود آن هم من به شخصی ضرورت داشتم که مرا در ایمان جدیدم راهنمایی و کمک کند. تا اینکه شخصی را خداوند به من نشان داد و او در تعلیم دادن کتاب مقدس و ایمان مسیحی ام برایم کمک زیاد کرد. یک روز با استاد از فصل اول انجیل یوحنا می خواندیم، وقتیکه به آیات ۲۹ تا آخر فصل رسیدیم به شهادت اندریاس و فلیپس غور کردیم که به چه ترتیب به دیگران شهادت دادند که ما «مسیح را یافته ایم» درسی که از این قسمت انجیل گرفتیم این بود که باید رفته به دیگران در مورد مسیح شهادت بدهم.

روز دیگر وقتیکه به مدرسه ای که در آن هم درس می خواندم و هم بود باش می کردم رفتم و به دوستان خود در مورد مسیح صحبت کردم. در ابتدا آنها فکر می کردند که من چرندیات کفرآمیز می گویم، اما وقتی متوجه شدند که من در مورد آن جدی هستم و به آن تأکید می کنم، آنها تصمیم گرفتند که مرا لت و کوب کنند. اما قبل از اینکه آنها دست به این کار بزنند، استاد از این موضوع اطلاع یافت و به این ترتیب از لت و کوب نجات یافتیم.

وقتیکه برای درس در صنف نشستیم، همه شاگردان طرف من اشاره کرده می گفتند مسیحی، مسیحی. بعضی صدا می کردند کافر، کافر. وقتیکه استاد از من سوال کرد، به ایمان خود پیش روی صنف خود اقرار کردم. فوراً مجلس عاجل مولوی های مدرسه دایر شد و مرا به مجلس خواستند. اگرچه در مجلس استادان از من سوالات زیاد کردند، با وجودیکه به بحث و مباحثه آماده نبودم و نه آنرا خوش داشتم، اما به اکثر سوالات آنها جواب دادم. به تعقیب این مجلس مدرسه فیصله کرد که مرا از مدرسه اخراج کنند. وقتیکه از مجلس بطرف صنف می آمدم، شاگردان در مسیر راه و در صنف بر رویم و لباس هایم تف انداختند. برای اینکه زیاد اذیت نشوم، مدرسه را ترک کرده و فوراً به خانه آمدم.

روز دیگر نظر به تأکید پدرم دوباره به مدرسه رفتیم. پدرم می خواست که تمام حقایق را خودش برای خود معلوم کند. او از استادان تقاضا کرد که مرا دوباره در آن مدرسه بپذیرند. اما آنها مطلقاً این درخواست را رد کرده و گفتند: «کدام جن و یا کدام روح بد بر پست نشسته است، باید به او شکنجه ذهنی و بدنی داده شود تا که از او فرار کند.» پدرم چون مخالف این نوع طرز فکر بود، بسیار آزاده شد.

بعد از آن همگی مرا بحیث مسیحی می شناختند و در نظر دوستان قدیمی ام یک شخص مرتد شده بودم. من شامل مکتب عالی دیگری شدم و اولین بار در جمع مسیحیان شروع به درس خواندن و زندگی کردن نمودم. پیش از آنکه تعمید بگیرم به خانه رفتم و به تمام خویشاوندان و اعضای خانواده خود در مورد مسیح شهادت دادم و آنها را به محفل تعمید خود دعوت کردم. بالاخره بتاريخ هفت جولای ۱۹۲۲ در کلیسای هولی ترینتی یعنی کلیسای تثلیث اقدس شهر کلکته تعمید گرفتم.

قبل از ایمان آوردنم، تصورم در مورد پاکی و نیکی و امثال آن نسبی بود. مثلاً برایم دروغ نگفتن، تا حد زیاد راستی کردن بود و ناپاکی کمبود پاکی و صداقت بود. اما در مسیح کمال و یا کامل بودن آنها را دیدم که ذهن انسان از تصور آن قاصر است. مسیح فقط راستگو نیست، بلکه او خودش راستی است. او فقط محبت کننده نیست، بلکه او خودش محبت است. او فقط مقدس نیست، بلکه خودش قدوسیت کامل است. به این ترتیب همان طوریکه الهیت او بی انتها و ابدی است، تمام این صفات در او بشکل بی انتها و ابدی متمرکز است. وقتیکه ما به مسیح ایمان می آوریم و در مسیح قرار می گیریم بطرف رسیدن به آن صفات بی انتها در حرکت می شویم. همان طوریکه با فتح یک قله کوه، به قله دیگر می رسیم، ما نیز از یک

پیروزی به پیروزی دیگر دست می‌یابیم. از هر تجربه در مسیح عبور می‌کنیم و به تجربه غنی‌تر و با شکوه‌تر داخل می‌شویم. تا اینکه به پُری کامل مسیح برسیم. کلام خدا می‌فرماید: «تا ما همه به آن وحدتی که در ایمان و شناسایی پسر خداست دست یابیم و مطابق آن میزان کاملی که در مسیح یافت می‌شود، به انسانیت کامل برسیم.» (افسیان ۴: ۱۳) پس با پولس همصدا شده می‌گوییم: «ای برادران! من ادعا نمی‌کنم که تا بحال آن را به چنگ آورده‌ام، ولی تنها کار من این است که آنچه را در پشت سر من قرار دارد فراموش کنم و برای رسیدن به آنچه در پیش است بکوشم. مستقیماً بطرف هدف می‌دوم تا جایزه‌ای را که شامل دعوت خدا به یک زندگی آسمانی بوسیله عیسی مسیح است، بدست آورم.» (فلیپیان ۳: ۱۳و۱۴)

با تکمیل کردن هر مرحله این مسابقه و با رسیدن به هر قله تجربه روحانی، خوبی‌های بی‌انتهای مسیح را می‌بینیم و بی‌اختیار این فریاد از دل ما بر می‌آید: «چه عالی است پادشاهی بی‌مثال مسیح» آمین.

ماخذ: کتاب اردو، ایک صوفی کی داستان حیات، 2001 ، موسسه طباعتی مسیحی لاهور، پاکستان

دین حقیقی

شهادت «حاجی سلطان محمد» از افغانستان

حاجی سلطان محمد در سال ۱۸۸۱ میلادی در مرکز ولایت لوگر افغانستان متولد شد. پدرش پاینده محمد خان کندکمر پیاده بود که لقب بهادر خان هم از طرف اردوی افغانستان به او اعطا شده بود. وقتی که امیر عبدالرحمن خان پس از بازگشت از روسیه بر تخت شاهی نشست، شش نفر شخصیت های مشهور کشور را گرفتار و به جای نامعلوم فرستاد که بعداً اعدام گردیدند. پاینده محمد خان کندکمر، پدر حاجی سلطان محمد خان نیز در این جمله شامل بود. بقیه فامیل حاجی سلطان محمد خان به هندوستان آن زمان تبعید گردیدند و در حسن ابدال که اکنون جز قلمرو پاکستان است، ساکن شدند. بعد از مدتی بین امیر عبدالرحمن خان و خانواده حاجی سلطان محمد خان آشتی صورت گرفت و خانواده او دو باره به افغانستان مراجعت کردند.

اما سلطان محمد جوان غرض تحصیل به دهلی رفت. او در دهلی در مدرسه فتح پوری شامل گردید. بر علاوه اینکه درس می خواند به تبلیغ دینی هم مصروف بود. یک وقتی که در یکی از پارک های شهر دهلی قدم می زد متوجه شد که چند شاگرد از مدرسه آنها با یک شخص مسیحی بحث دارند. سلطان محمد هم در بحث آنها شرکت کرد. این بار اول بود که او با یک ایماندار مسیحی بحث مذهبی می کرد. بعد از آن شوق زیاد برای بحث کردن مذهبی با مسیحیان در دلش بوجود آمد. شوق او برای بحث مذهبی با مسیحیان از غیرت زیاد او به دین خودش سرچشمه می گرفت. او در تلاش یافتن کتابها برای بحث با مسیحیان شد و کتابهای زیادی را به این منظور جمع آوری کرد. او کتابها را مطالعه می کرد و همیشه در پارکها و جاهای دیگر مصروف مباحثه با مسیحیان بود.

یک کشیش انگلیسی که اکثراً با سلطان محمد بحث مذهبی می کرد، یک روز سلطان محمد را به خانه خود دعوت کرد. سلطان محمد با سه نفر از رفقای خود به خانه آن کشیش رفتند. سلطان محمد خودش قصه می کند: «وقتی که به خانه کشیش رفتیم، رویه او بسیار دوستانه و مؤدبانه بود. وقتی که جای می خوردیم، بحث هم می کردیم. در جریان صحبت کشیش روی خود را بطرف من دور داده گفت: «می خواهی که انجیل را بخوانی؟» من در جواب او گفتم که چه مجبوری دارم که انجیل را بخوانم؟ من هیچ وقت این کتاب تحریف شده را که هر سال در آن تغییرات وارد می کنند، نمی خوانم. با این جوابم در چهره کشیش انگلیسی دلسوزی عجیبی ظاهر شده با تبسم خفیف برایم گفت: «آیا تو فکر می کنی که ما مسیحیان خائن و متقلب هستیم؟ آیا فکر می کنی که ما کمتر از شما از خدا می ترسیم که با تغییر دادن کلام او دنیا را فریب بدهیم؟ باید متوجه باشی که این ادعا حقیقت ندارد. ما کتاب انجیل را کلام خدا می دانیم. همانطوریکه شما جرأت کرده نمی توانید کتاب دینی تان را که به آن ایمان دارید تغییر بدهید، ما هم هرگز این جرأت را کرده نمی توانیم.»

کشیش مذکور به سلطان محمد دو جلد کتاب مقدس را یکی به زبان فارسی و دیگری به زبان عربی تحفه داد. سلطان محمد بخاطری این تحفه را پذیرفت که آنها را مطالعه کرده و دلایل خوب و قوی بر ضد مسیحیت برای خود پیدا کند.

سلطان محمد همیشه تلاش می کرد که از هر طریقی کتابها و اسناد دیگری بدست بیاورد تا از آن در جریان بحث و مباحثه بر ضد مسیحیان استفاده کند. برای پیشبرد این هدف او جمعیتی را بنام ندوت المتکلمین تأسیس کرد و اتاقی را به کرایه گرفت تا از آن برای جلسات بحث و مباحثه بر ضد مسیحیان استفاده کند. او از طریق جمعیت ندوت المتکلمین، شاگردان را برای بحث و مباحثه با مسیحیان تربیه می کرد. بعد از آن سلطان محمد فریضه حج را ادا کرد و حاجی شد. بعد از بازگشت از سفر حج او با همان جوش و جذبه به مباحثه با ادیان دیگر و بخصوص مسیحیان ادامه داد.

در جریان این بحث ها حاجی سلطان محمد به یک نکته اساسی متوجه شد، این نکته رستگاری بود. او به این باور پیدا کرد که رستگاری و نجات تهداب یک دین است. اگر در یک دین امید نجات وجود نداشته باشد، تمام تلاش ها و اجرا کردن اعمال مذهبی دیگر بی فایده است.

حاجی سلطان محمد برای یافتن حقیقت، شروع به مطالعه ادیان مختلف کرد. او اول کتاب زردشتیان، اوستا را مطالعه کرد. از مطالعه اوستا او نه تنها اطمینان نجات را در آن نیافت، بلکه روح او را زیاده تر افسرده ساخت. بعد از آن به مطالعه کتابهای بودایی ها پرداخت. اما در آن هم نجاتی را که در تلاش یافتن آن بود یافته نتوانست. او کتاب های ادیان دیگر را نیز مطالعه کرد. در این مورد خودش می گوید: «لہذا بعد از یک دور مطالعه طویل و دقیق، دیگر برابرم هیچ چیزی برای تحقیقات نماند. از ترس ناامیدی محض کتابها را بسته کردم و به این ترتیب به خدا دعا نمودم: «ای خدا! خالق من! ای خدایی که رازهای دلم را از من بهتر می دانی. تو می بینی که من از چه مدت در جستجوی یافتن دین حقیقی تو هستم. تا جایی که می توانستم تحقیق و تلاش کردم. اما از هیچ کدام آنها نتیجه ای حاصل کرده نتوانستم. حال خودت دروازه نجات را بر رویم بگشا که در آن داخل شوم. من می خواهم در جمع اشخاصی باشم که تو از آنها خوش هستی. آمین»

بعد از این دعا حاجی سلطان محمد که از هر طرف مأیوس شده بود، در حالت تأثر، شکست و بی اطمینانی انجیل مقدس را باز کرد و این آیت را یافت: «ای تمام زحمتکشان و گرانباران! نزد من بیایید و من به شما آرامی خواهم داد.» (متی ۱۱: ۲۸) بعد از خواندن این آیت تا حدی دلش تسلی یافت و ناامیدی و یأس از او دور شد. بعداً به این آیت که عیسی مسیح می فرماید: «من راه و راستی و زندگی هستم، هیچکس جز بوسیله من نزد پدر نمی آید.» متوجه شد. بعد از آن آیت دیگر را خواند که عیسی مسیح می فرماید: «پسر انسان نیامده است تا خدمت شود بلکه تا خدمت کند و جان خود را در راه بسیاری فدا سازد.» (متی ۲۰: ۲۸) با خواندن این آیت حاجی سلطان محمد درک کرد که نجات فقط در عیسی مسیح وجود دارد و بس. او تصمیم گرفت که به عیسی مسیح ایمان بیاورد. طبق معمول در مجلسی رفت که همیشه در آنجا بحث روی مذهب صورت می گرفت. اما این بار هدف رفتن او برای بحث و مخالفت با مسیحیت نبود، بلکه برای دفاع آن بود. منشی منصور مسیح که رقیب همیشگی بحث او بود، هم در آن مجلس حضور داشت. وقتی که حاضرین مجلس بخصوص شاگردان و رفقاییش نظر او را شنیدند، تعجب کردند. حاجی سلطان محمد در حضور همه اعضای مجلس به ایمان خود به عیسی مسیح خداوند شهادت داد و بعد از شهادت دادن، مجلس را ترک کرده مستقیماً به اطاق خود رفت.

حاجی سلطان محمد بعد از ایمان آوردن به عیسی مسیح بتاريخ ۶ اگست سال ۱۹۰۳ میلادی در کلیسای سنت پال دهلی تعمید گرفت و به خدمت خداوند مصروف شد. او می گوید: «دعا می کنم، ای خدا خالق زمین و آسمان و تحقیق کننده دلها. دلهای برادران و خواهران

هموطن مرا روشن بساز و آنان را بینایی روحانی بده تا که روز رستخیز را به یاد آورند و
احتیاجات عمیق روحی خود را دانسته و در آغوش خداوند عیسی مسیح بیایند. آمین.»

ماخذ: از کتاب حاجی سلطان

از زادگاه مسیح

شهادت «خلیل» از فلسطین

من در سالهای ۱۹۵۷ و یا ۱۹۵۸ تحت سایه تاریک استعمار، در زادگاه عیسی مسیح یعنی فلسطین محبوب تولد شدم. اما من در کشوری زندگی کردم که زادگاهم نبود.

خانواده من از هفت پسر و هشت دختر تشکیل شده است. زمانی که هشت ساله بودم پدرم فوت کرد و قلبم را مملو از اندوه ساخت. زندگی دور از سرزمین پدری و بر علاوه بدون پدر بودن برای یک طفل واقعاً بسیار مشکل است. در آن وقت احساس می کردم که آسمان و زمین با من خصومت دارد. فکر می کنم طفولیت، دورانی است که تصورات هر یک ما در مورد خدا در آن شکل می گیرد. با این مقدمه شاید توانسته باشید که به مشخصات خدایی که من به او ایمان داشتم پی برده باشید.

دهکده که در آن زندگی می کردیم، نزدیک قدس یعنی اورشلیم واقع شده است. اورشلیم شهری که پیامبران و فرستاده های خدا را کشت و سنگسار کرد. اورشلیم شهری که مسیح را مصلوب کرد.

اگر شما هم در دهکده من متولد می گردید، حتماً به شخصی تبدیل می شدید که از کودکی مثل انقلابیون به سوی دشمنانی که سرزمین شما را اشغال کرده است، سنگ می انداختید. آیا چه کسی می تواند قلب و روح انسان را زندانی سازد؟ حتی استعمار و زندانها نیز نمی توانند این کار را بکنند.

خوب بیاد دارم زمانی که طفل بودم در رؤیاهای خود بلند پروازی می کردم که من باید فلسطین را آزاد سازم. فکر می کردم که این رؤیاهای آزاد سازی به شهادت من می تواند جامه عمل بپوشد.

من واقعاً به تمام معنی یک طفل فلسطینی بودم و نمی توانستم که ناله مادران فلسطینی را فراموش کنم. از همان دوران طفولیت قهر و غصه را یاد گرفتم. ما اطفال بیچاره ای بودیم که بری یافتن نان، سر پناه و درس و تعلیم در کوچه ها سرگردان بودیم. ما مثل اطفال یهودی نبودیم، بلکه در هر موردی تبعیض را با گوشت و پوست خود احساس می کردیم.

تمام این شرایط موجود در اطرافم به افکار و احساساتم شکل می بخشید. بر علاوه این شرایط به ایمانم نسبت به خدا نیز شکل می داد. خدا اولین و آخرین پناهگاه من بود. من تا پانزده سالگی نماز می خواندم و روزه می گرفتم، اما نتیجه چه بود؟ در زندگی عملی من چه تأثیری وارد می کرد؟ آیا در مورد آزادی وطن ما کدام معجزه ای رخ داد؟ آیا وطن پدری ما به ما پس داده شد؟ آیا خدا خوشی های از دست رفته ما را به ما پس داد و از ریختن خونها جلوگیری کرد؟ آیا کسانی را که مثل من از سرزمین مادری شان تبعید شده بودند، پس به سرزمین شان باز گرداند؟

سوال های زیادی بر علیه خدا و سرنوشتی که برایم رقم زده شده بود، در درونم منفجر شدند.

بنابران، این تقدیر، این سرنوشت و این خدا را رد کردم. چهار سال بدون اعتقاد به هیچ خدایی زندگی کردم. من در قلب، گفتار و کردار خود از خدا انکار کردم و با این کار، زندگی ام معنی و مفهوم خود را از دست داد. به تمام معیارهای اخلاقی و اصول زندگی انسانی، پشت پا زدم. در حقیقت هر گناه و خشونت که از دستم بر آورده می شد، آنرا مرتکب شدم.

سپس اتفاقی عجیبی واقع شد و این ابتدای تغییر در زندگی ام بود. بر حسب تصادف یک زن جوان اروپایی بنام تینا را ملاقات کردم. او به مدت یک سال در اورشلیم بود. ما با یکدیگر آشنا شده و دوستان خوب یکدیگر شدیم.

تینا به چهار زبان مسلط بود و با روانی به این زبانها صحبت می کرد. او همیشه می گفت که بهار و تابستان اروپا با اورشلیم و با آن باغهای زیبا و گشترارهای پُر گلش قابل مقایسه نیست. تینا کم کم احساس کرد که در حال جذب شدن به یک مرد مسلمان است. چون خانواده او مسیحیان سنتی بودند، او می دانست که آنها هرگز این رابطه را نخواهند پذیرفت.

بعد از مدتی تینا تصمیم گرفت که به خانه اش برگردد و من نیز تصمیم گرفتم که با او به اروپا سفر کنم. این تصمیم موجب خوشحالی تینا شد. بعد از رفتن تینا من نیز در سال 1979 به اروپا رفتم. در آنجا من خانواده او را ملاقات کردم که برعکس انتظارم، از من به گرمی استقبال کردند.

از این ملاقاتی که با فامیل تینا داشتم، روابط آینده ما مشخص شد. ما فهمیدیم که فقط دوست نستیم، بلکه یکدیگر را از دل و جان دوست داریم. بنابراین تصمیم گرفتیم که باهم ازدواج کنیم. تصمیم به ازدواج برای من تصمیم آسانی نبود، بلکه اولین مرحله مهم سفر طولانی و مسئولیت های مهم آینده ام محسوب می شد.

وقتی که از اروپا دوباره به اورشلیم آمدم که برای ازدواج آماده شوم، مادرم با تشویش زیاد منتظرم بود. مادرم مسلمان سنتی و دارای شخصیتی نیرومند بود. مادرم برایم گفت: «من نمی خواهم که به اروپا سفر کنی و با تینا در آنجا ازدواج کنی. اگر او واقعاً می خواهد با تو ازدواج کند، باید به اورشلیم بیاید و با ازدواج اسلامی و برطبق قانون خدا و پیامبرش با تو ازدواج کند.» در فلسطین معمول بود که اگر یک زن خارجی غیر مسلمان با یک مرد مسلمان ازدواج می کرد، او خود به خود مسلمان می شد. او حتماً باید چادر به سر می کرد و زبان عربی و خواندن کتاب دینی اسلامی را یاد می گرفت.

در این دوران بود که تینا توبه کرد و به معنی واقعی به خدا و نجات دهنده خود عیسی مسیح ایمان آورد. او یک مسیحی و یک ایماندار واقعی به خدای حقیقی شد. من با وجود مخالفت های فامیل به اروپا سفر کرده و با تینا ازدواج کردم. در حقیقت ازدواج ما مهمترین و شگفت انگیزترین قدمی بود که تا بحال در زندگی ما برداشته شده است.

تینا از آن زنهای مسیحی نبود که چون با یک شوهر بی ایمان عروسی کرده بود، شب و روز برایم در مورد مسیح موعظه می کرد. او حتی بر ضد اعمال من که از نظر او منفی و شیطانی بود، با من به ستیز و مخالفت بر نمی خاست. او حتی باعث نمی شد که من فکر کنم از او پائینتر هستم. او صاحب دل سرشار از محبت و آئینه تمام نمای محبت خدای واقعی بود.

بخاطریکه او از عیسی مسیح تعلیم گرفته بود، نسبت به من فروتن بود. او می دانست چگونه با یک مرد شرقی مغرور، جاه طلب و خودخواه رفتار نماید. برعلاوه او نمونه پاکدامنی نیز بود. تمام این خصوصیات برجسته او مرا تحت تأثیر قرار داد، اما کاملاً باعث

تغییر من نشد. من هنوز زندگی گناه آلودی داشتم. با مشروب خود را مست می کردم و تمام شب را در کاباره ها می گذراندم. این اعمال نادرستم مرا یک شخص بسیار تندخو و پرخاشگر ساخت.

تینا چه رنجی نبود با من نمی کشید! اخلاقم بالاتر از حد تحمل یک انسان بود. اما او واقعاً زنی با روحیه مثل مسیح بود. کاش من فقط با نوشیدن مشروب اکتفا می کردم، برعکس من حتی انواع مختلف مواد مخدر را نیز مصرف می کردم. سالهای زندگی ام با بردگی شیطان سپری می شد. اما من در میان این همه خارها، گلی استوار و با عشقی بی انتها با خود داشتم. این همسر من تینا بود. من به ایمان و خصوصیات برجسته اخلاقی او در مقابل تمام مردم افتخار می کردم. من گمشده ای بودم که انتظار مرگ را می کشد، مثل اینکه خود را آهسته آهسته به طرف مرگ می کشاندم. در تمام این حالات تینا برایم دعا می کرد. در دعاهای خود او از خدا می خواست که مرا نجات داده و رهایی بخشد.

او نمی توانست در مورد من خاموش باشد و نمی خواست بگذارد که خدا خاموش بنشیند. بالاخره او در آخرین روز سال ۱۹۸۴ جواب دعاهای خود را بدست آورد. من بعد از یک شب طولانی میگساری در کوچه ها سرگردان بودم که شخصی مرا دید و برای یک پیاله چای به خانه اش دعوت کرد. با وجودیکه من مست بودم، اما قبول کردم که آن شب همراهش بروم.

در آن شب چند ساعتی و یا شاید هم بیشتر با هم صحبت کردیم. صبح روز بعد فقط قسمت کوچکی از صحبتهای شب گذشته به یادم مانده بود. بیادم بود که آن شخص در مورد ایمان به خدا پرسیده بود و من پاسخ دادم: «بلی، به خدا، به پیامبران و انبیایش مثل موسی، داود، عیسی و محمد ایمان دارم.»

خوب بیادم بود که او برایم گفته بود: «من فقط یک راه رسیدن به بهشت را می شناسم. این راه فقط خداوند و نجات دهنده ما عیسی مسیح است، که زمینه اشتهی بین انسان و خدا را مهیا ساخته است. اگر هر قدر خوب هم باشی و صدقه و خیرات هم بدهی، باز هم بدون عیسی مسیح هرگز نمی توانی به خدا و بهشت او برسی.» بعداً آن شخص از من خواست که انجیل یوحنا را بخوانم. بر علاوه خوب بیادم بود و قتی که از پیشش رفتم، از دستش عصبانی بودم، اما صاف گویی و صداقتش را دوست داشتم. به این خاطر او را به خانه ام دعوت کردم و آدرس مرا به او دادم. برای روز جمعه آینده با هم قرار ملاقات گذاشتیم.

پیش از ملاقات با این شخص طبق گفته او کتاب مقدس همسر مرا برداشتم و شروع به خواندن انجیل یوحنا کردم. من این قسمت کتاب مقدس را بارها خواندم. سعی کردم برای صحبت جمعه آینده، خود را آماده نمایم. بر علاوه تصمیم گرفتم که مشروب نخورم تا برای بحث کاملاً آماده و هوشیار باشم.

آن مرد همراه مرد دیگری بنام نلسن آمد. آنها شروع به صحبت راجع به محبت خدا نسبت به من و تمام ملتها کرد و اینکه چگونه خدا به فکر هر یک از ماست. بر علاوه آنها در مورد خودخواهی و کارهای شیطانی انسان که تمام رنجها را در روی زمین بوجود آورده است، صحبت کردند.

آنها گفتند خدا از بدی انسان و یا نتایج بدی خشنود نمی شود. خدا نمی خواهد ما رنجی را که خود مسبب آن هستیم، تحمل کنیم. انسان آنچه را که می کارد درو می کند. خدا که محبت حقیقی است، هیچکس را برای بدی کردن وسوسه نمی کند. خدا سر منشاء نیکی، پاکی و تقدس است. من با اشتیاق صحبت های آنها را می شنیدم، زیرا قلبم تشنه شنیدن اینگونه

صحبت ها بود. اکثراً این دو برادر را ملاقات می کردم و بعد از سالها بار دیگر شیفته مسایل مذهبی شده بودم.

تینا قلباً آرزو داشت که من مسیح را بشناسم. او می خواست برآیم بفهماند که در مورد آمدن مسیح، پیشگویی های در عهد عتیق وجود دارد. او می خواست ثابت کند که مسیح مرکز عهد عتیق و عهد جدید است و او مرکز وحی الهی می باشد. تینا می دانست که من عبری یعنی زبان عهد عتیق را به خوبی می دانم. من کتاب مقدس را به زبان عبری خواندم و متوجه شدم که اضافه تر از سه صد پیشگویی در مورد آمدن مسیح وجود دارد. تولد معجزه آسای عیسی مسیح، زندگی ای پاک از گناه، رنج کشیدن و مصلوب شدن او و رستاخیز شگفت انگیزش، صدها سال قبل پیشگویی شده بودند و من آنها را با دقت خواندم.

این کشف تمام وجودم را لرزاند. در این وقت شروع کردم به درک این مطلب که مسیح شخصی معمولی نیست. او مرکز عهد عتیق است و یهودیان هنوز در انتظار آمدن او هستند. و مسلمانان نیز منتظرند که عیسی یک روز به عنوان حاکمی بر تمام ملتها داوری خواهد کرد. مسیحیان نیز واقعاً منتظر بازگشت مسیح هستند که تا بر تمام انسانها داوری کند و شاه شاهان باشد. این شخص کیست که تمام ملتها در انتظارش هستند یهودیان، مسیحیان، و مسلمانان؟

اگر مسیح یک فرد معمولی بود، چرا ادیان دیگر نیز منتظر آمدن او می باشند. باید یهودیان منتظر آمدن موسی و مسلمانان منتظر آمدن محمد می بودند.

معجزاتی که مسیح انجام داده است با سایر پیامبران کاملاً فرق دارد. بر علاوه مسیح تنها پیامبری بود که در افتخارات الهی و قدرت شبیه خدا شریک بود. برایم سوال ایجاد شد که یک پیامبر چطور می تواند که در امتیازات خداوند شریک باشد؟

سوالات و کنجکاوی های درونی ام به اوج خود رسید. اگر چه من یک مسلمان متعصب نبوده و حتی بی دین و بی خدا بودم، اما شما خوب می دانید که مذهب در شرق چقدر قدرتمند است! در رگ رگ و خون ما و در مغز و استخوان و گوشت و پوست ما ریشه دوانده است. هیچ چیزی مشکلتر از تغییر عقیده ای نیست که از طفولیت بر افکار و قلب ما حک شده است.

فکر می کردم که اگر اعمال خوب من واقعاً اعمال بد مرا پاک می کنند، من برای پاک کردن اعمال بدم به یک زندگی تازه نیاز دارم تا بتوانم به اندازه کافی کارهای خوب انجام بدهم. بنابراین، در زندگی گذشته هیچ راهی برای من وجود نداشت که از طریق آن بتوانم اعمال نیک انجام دهم و توسط آن بتوانم نجات پیدا کنم. چه کسی می تواند برایم یک زندگی جدید بخشیده و مرا از تمام گناهان و از قید یک پوچ رهایی بخشد؟ چه کسی مرا می تواند نجات بخشد؟

در آن زمان، نمی دانستم که محبت مسیح در قلبم در حال رشد است. بالاخره نتوانستم اضافه از آن زندگی پر از تشویش و سوال را تحمل کنم و بسوی خدا فریاد زدم: «ای خدای حقیقی کمک کن که حقیقت را درک کنم. ای خدا دین واقعی کدام است؟ ادیان آسمانی معتقد هستند که تو خدای یگانه هستی، اما سوال من این است. آیا هنوز هم تو در آسمان هفتم هستی و ما را مورد قضاوت قرار می دهی؟ و یا جسم پوشیده و در وجود عیسی مسیح نزد ما آمدی؟»

همچنان در دعا گفتم: «آه، ای عیسی مسیح، اگر تو واقعاً خدا و نجات دهنده من هستی، زندگی مرا تغییر بده و قلب سیاه مرا سفید کن. آنرا از قلبی که مملو از نفرت است به قلبی

سرشار از محبت تبدیل کن. قلب ناپاکم را به قلبی مملو از تقدس، خلوص، و پاکی تبدیل نما.»
بعد از این دعا زندگی ام واقعاً چنان شروع به تغییر نمودن کرد که حتی در خواب
نمی توانستم آنرا تصور کنم.

اکنون برای زندگی خود اهداف و اصولی دارم و زندگی ام معنی و مفهومی یافته است.
اکنون صاحب خدایی شده ام که حاضر هستم همه چیزم را در اختیارش قرار دهم. از نظر من
او کاملاً سزاوار این است که خداوند زندگی ما باشد. بالاخره به عیسی مسیح به حیث خداوند
زندگی و نجات دهنده خود ایمان آوردم. و همسرم نیز بسیار خوشحال شد، او حال محصول
سالها اشکها و دعاهايش را درو می کرد. حالا خانه ما کلیسا شده است. اکنون ما بحیث یک
خانواده خوش، زندگی جدیدی را آغاز کرده ایم که هدف آن، خدمت برای جلال دادن
عیسی مسیح است.

جلال برنام عیسی مسیح، آمین.

ارادتمند شما، خلیل

مأخذ: کتاب راهیان عشق

مردم مصر خوشبخت باد

شهادت «مظفر» از مصر

اسم من مظفر است. در سال ۱۹۶۹ در مصر به دنیا آمدم و اولین فرزند خانواده ای از قشر متوسط هستم که در شهری زیبا و آرام زندگی می کردند. من از طفولیت فردی با احساس مسئولیت بار آمدم. از اطفال دیگر هم سن و سال خود متفاوت بودم. زیاد بازی نمی کردم و مثل اطفال دیگر همیشه در کوچه ها نمی بودم.

پدرم در شهر دیگری کار می کرد، بنابراین در غیاب پدرم باید از دو برادر دیگرم حسن و انور مراقبت می کردم. سالهای زیادی بدون اینکه کدام مشکلی برای خود و یا خانواده ام پیش بیاید، سپری شد. از نظر زندگی اقتصادی حالت خوبی داشتیم. من شامل مکتب شخصی شدم و بحیث یک مسلمان نماز می خواندم، روزه می گرفتم و مراسم مذهبی را به شیوه مدرن یعنی بدون تعصب و بنیادگرایی به پیش می بردم.

یک روز، سوالات زیادی در ذهنم بوجود آمد و زندگی ام را کاملاً از یک زندگی معمولی به یک زندگی مملو از شگفتی و تعجب تغییر داد. در آن وقت من شامل مکتب لیسه شده بودم. بنظر من این دوره برای همه بسیار مهم است. در این دوران است که شخص شروع به جستجوی هویت خود می کند و حتی در مورد چیزهای کوچک و معمولی موشگافی می نماید.

اکثر ما مذهب، زبان، نژاد و جنسیت خود را به ارث برده ایم. هیچکس، هیچیک از این عوامل را انتخاب نکرده است، اگرچه بسیار مهم هستند و در شکل بخشیدن به ما بسیار مؤثر می باشند. ما با این میراث اجباری، با خود، با خدا، و با سایرین سر و کار داریم. مثلاً ما به عنوان افرادی که مسلمان به دنیا آمده ایم، اینگونه بار می آئیم که از یهودی ها و مسیحی ها منتفر باشیم و باور کنیم که مسلمانها بهترین مردم جهانند. هیچکسی به این موضوع حتی فکر هم نمی کند که دیگران (یهودی ها و مسیحی ها) هم راست می گویند. این عقیده که ممکن است دیگران حق باشند، هیچگاه در ذهن هیچ کدام ما خطور نمی کرد.

عده اندکی از مردم به این فکر می افتند که چیزهایی را که به ارث برده اند، آنرا مورد امتحان قرار داده و در مورد میزان صحت این میراث ها سوال کنند. اگر ما از سایرین (یهودی ها و مسیحی ها) بخواهیم که میراث خود را امتحان کرده و آنرا تصحیح نمایند، به این معناست که ما اطمینان کامل داریم که آنها اشتباه می کنند، و آنها را کور فرض می کنیم. زیرا آنها بدون هیچگونه تحقیقی میراث خود را پذیرفته اند. بسیار خوب خواهد بود چیزی را که از دیگران توقع داریم اول خود ما آنرا انجام بدهیم. (منطقی است که با مردم به همانگونه رفتار کنیم که آنها با ما رفتار می کنند.) فکر می کنم امتحان کردن میراث ما و تلاش برای کشف حقیقت باعث می شود که ما در محیطی مناسب ریشه کنیم و بیشتر قابلیت انعطاف پذیری پیدا کنیم و نادانی و بطالت خود را تغییر دهیم. مطمئناً خدای حقیقی مردمی را که در جستجوی حقیقت، نور، نیکویی، و زندگی بهتر هستند، دوست دارد.

دوره لیسه با دوستان جدید در مکتب جدید و پُر از شگفتی و حقیقت آغاز گشت. در مکتب، افراد بی دینی را شناختم که به وجود خدا اعتقاد نداشتند و همچنان استادانی را شناختم که از گروه های بنیادگرا بودند. برعلاوه شاگردان و استادانی را شناختم که از جوانی خود

لذت می بردند و به فکر هیچ چیز دیگر نبودند. این موضوعات برایم کاملاً نو، پیچیده و پُر از سوال بود. این دوران یک جهش بزرگی بود از یک زندگی عادی و تقریباً خسته کننده، به یک زندگی غنی پُر از کیفیت و کمیت.

من شروع به یافتن آشنایان و دوستان جدید کردم، و با شخصی آشنا شدم که ظرف مدت کوتاهی دوست صمیمی من شد. پس از حدود شانزده سال دانستم، کسی که چنین دوستی را تجربه نکرده باشد، او تا آخر عمر تنها خواهد ماند و هیچ چیز از روابط گرم، همراهی، صداقت و وفاداری را نخواهد فهمید. چنین شخصی هیچگاه سایرین را نخواهد شناخت، زیرا هرگز خود را شناخته است. مرا ببخشید، من در مورد دوستی بسیار متعصب هستم.

دوست جدید من بصیل، در مورد بشریت و اجداد اولی آن یعنی آدم و حوا که نسل ما بالاخره به آنها می رسد، افکار مشابه به من داشت. همچنین او معتقد بود که برادری و دوستی، احساساتی هستند که باید بر تمام روابط انسانی حکمفرمایی کنند. این تنها احساسی است که بر تمام فریبه‌ها و موانع حقیقی، از قبیل اعتقادات، زبان، رنگ، جنسیت، و طبقه اجتماعی برتری می یابد. او همیشه می گفت اگر تمام انسانها بدانند که از یک ریشه هستند، جهان شادتر خواهد بود و جنگ، قحطی، و ستیز در میان نخواهد بود. جهان خانه کوچکی خواهد بود که به یک خانواده بزرگ تعلق خواهد داشت. جایی که صلح، عدالت، برابری، و آزادی غالب خواهد بود.

این اصول حتی در روابط احساسی ما نیز نگرانی های اصلی ما بودند. در آن زمان ما یک عشق افلاطونی داشتیم. عشقی که به روح ارج می گذاشت و خواهشهای جسمی را نادیده می گرفت. آن لحظات، روزها و سالهای ما واقعاً زیبا بودند. ما نوجوانان آرمان گرا بودیم و با قلب کنجکاو کودکان، شب و روز رؤیای سرزمین خوشبختی را تجربه می کردیم.

بیاد می آورم که شبهای زیادی را صرف بحث و مطالعه کردیم. خانواده من آپارتمان دیگری در کنار خانه که ما در آن زندگی می کردیم داشت. آن آپارتمان تبدیل به مخفیگاه ما شد، یعنی جایی که من و بصیل مدت طولانی را در آنجا صرف نوشتن، گوش کردن به آهنگهای مورد علاقه ما و خواندن کتابهای متنوع، چه مجاز و چه غیر مجاز می کردیم.

بصیل سوالات زیادی داشت. او می گفت که اسلام مدعی است که یهودیت و مسیحیت ادیان تحریف شده ای هستند. این نظر ادیان دیگر در جمله خود اسلام را به ویرانی می کشاند. من از او پرسیدم: «این امکان ندارد، زیرا اسلام تنها مذهب محافظت شده و پا برجاست. آیا همین طور نیست؟»

او به من گفت: «ما به این حرفها اعتقاد داریم چون مسلمان هستیم. هیچیک از ما سعی نمی کند که کلمه تحریف شدن را به شکل طبیعی و بدون هیچ غرضی نگاه کند. مثلاً آیا خدا تورات و زبور و انجیل را فرستاد؟ زمانی که به او پاسخ مثبت دادم، بصیل پرسید: «آیا کسی می تواند کلام خدا را تغییر داده و یا تبدیل کند؟»

برای او آیاتی را نقل قول کردم که می گویند تغییر و یا تبدیلی در کلام خدا نبوده است. هیچ انسان و یا حتی فرشته قادر به انجام این کار نیست، زیرا خداوند قادر مطلق، توانا بر همه چیز، و قدرتمندترین است و می تواند از کلام خود محافظت کند.

سپس بصیل گفت: «تو معتقد هستی که خداوند قادر مطلق، توانا بر همه چیز و قدرتمندترین است، و هیچکس نمی تواند کلام او را تغییر دهد؟ پس چگونه ممکن است که او اجازه بدهد که این فساد نه تنها در یک کتاب او بلکه در تمام آنها بجز یکی اتفاق بیفتد؟ چطور

ممکن است او اجازه بدهد که تورات بر موسی نازل شود تا تحریف گردد؟ چگونه می تواند اجازه دهد زبور بر داود نازل شود تا تغییر داده شود؟ و، نهایتاً، چگونه خداوند اجازه داد انجیل بر عیسی فرستاده شود تا تغییر یابد؟

آیا ممکن است پس از تقریباً ششصد سال، شش قرن کامل که نسلها در فریب و تحریف کتابهای مقدس زندگی کردند، بعد از آن خداوند کتابی بفرستد که هیچکس نتواند آنرا از بین ببرد؟

ناگهان خدا قادر مطلق و توانا شد تا کلام خود را از تحریف حفظ کند! و این پس از تاریخی طولانی است که آن کتابهای او تحریف شده بودند و خادمین او گمراه بودند. فرزندان اسرائیل که قوم محبوب خدا بودند و کشیشان که کتاب را حفظ می کنند، آنچه را که درست است می گویند و آنچه را که بد است منع می کنند. آیا این ممکن است که تمام آنها گمراه شده باشند؟ آیا می توانید تصور کنید خداوندی که نتوانست کتابهای خود را از تحریف و تغییر و ویرانی محافظت کند، بتواند از عبادت کنندگان خود محافظت نماید؟»

همیشه در این مورد فکر می کردم، اما پاسخی نداشتم. می دانستم که پیدا کردن راه حل و یا پاسخی برای نجات از این معمای که خدا خودش برای خود درست کرده است، وجود ندارد.

در عین حال می دانستم سوالات بصیل درست و منطقی هستند. می دانستم که او مخلصانه در جستجوی خداست و نه بدنبال لذتهای دنیایی. او همیشه از من می پرسید که چرا ما مسلمانان ادعا می کنیم کتابهای مقدس دیگر تحریف شده اند، اما در عین حال اصرار می کنیم که قرآن محافظت شده است؟ آیا تنها قرآن کتاب خداست؟ آیا خدا بعضی از کتاب هایش و بعضی از پیامبرانش را بیشتر از سایر کتب و پیامبران دوست دارد؟

آیا خدا به نسلهایی که در اعتقادات اشتباه مردند و فکر می کردند که حق با آنها بوده، اهمیت نمی دهد؟ اگر واقعاً در این کتابها دست زده شده است، چگونه خدا اجازه داده است که آنها با تمام قلب زندگی خود را وقف پیروی از این کتابها کنند؟ من فکر نمی کنم که خدای واقعی بین کتابها و یا پیامبرانش تبعیضی قائل شود. او بین عربها و غیر عربها، تبعیضی قائل نمی شود، مگر بخاطر توجهات قلبی شان. بنابراین ما باید این سوالها را نه تنها از یهودیان و مسیحیان، بلکه باید از خدای قادر مطلق نیز بپرسیم.

من احساس می کردم بصیل در تمام حرفهایش صادق بود. بیاد می آورم که شبهای زیادی را صرف خواندن سه کتاب تورات، انجیل و قرآن کردیم تا شباهتها و تفاوتهای آنها را پیدا کنیم. شبهای خوبی بودند هر چند که از نظر ذهنی و احساسی خسته بودیم. اما بیطرفی و بیغرضی در تحقیقات هیچگاه کار آسانی نیست. هیچ چیز آسانتر از این نیست که بدون تحقیقات، یعنی تحقیقاتی که هم جستجوگر خدا باشد و هم خود خدا را راضی سازد. تا بتوانیم ادعا کنیم که یک مذهب خاص، درست و یا نادرست است.

بصیل یک بار پرسید: «آیا کدامیک اول می آید، اخبار صحیح یا اخبار جعلی؟» پاسخ دادم که اول خبر صحیح می رسد و بعد خبر جعلی بدنبالش می آید. او پاسخ داد: «این کاملاً منطقی است. اما چطور ممکن است که خدا اجازه بدهد سه کتاب اولش خراب شوند، اما فقط کتاب چهارم دست نخورده باقی بماند؟ آیا معیار ما برای دانستن خرابی چیست، کتابهای اول یا کتابهای آخر؟» بصیل به مبارزه با من پرداخت «دوست من، مرا ببخش، آیا چطور ممکن است کسی که اجازه بدهد کتابهای اولش دست بخورند، از ما بخواهد به کتاب چهارم اعتماد کنیم؟»

آیا می‌توانید باور کنید که من سوالات بی‌باکانه بصیل را بدون اینکه حس کنم خدا و یا کتاب دینی ما را مورد استهزا قرار می‌دهد، می‌پذیرفتم؟ من می‌دانستم که او واقعاً به خدا علاقه داشت و برای مردم احترام قائل بود. او فقط منصفانه، صادقانه، و بی‌طرفانه فکر میکرد. او عادت داشت بگوید: «در زندگی پس از مرگ هیچ چیز بجز حقیقت به ما کمک نخواهد کرد.»

بصیل سوالهای عاقلانه می‌کرد، از قبیل: کتب مقدس چگونه تحریف شدند؟ چه وقت؟ کجا؟ و توسط چه کسی؟

اینها سوالاتی بودند که هیچ مسلمانی چه در گذشته و چه در حال حاضر تلاشی برای پاسخ دادن به آنها نکرده‌اند.

بصیل بیش از من به مسایل مذهبی و زندگی اخروی علاقمند بود. یک شب همانطور که من و بصیل نشسته بودیم، ناگهان فکری هم‌زمان به ذهن من و بصیل خطور کرد. آن فکر این بود که یک کتابی شامل اصول، رویاها، افکار، گفتگوها، و خاطرات زیبای خود بنویسیم.

این رویای خاصی بود که برای ما در یک شام سال ۱۹۸۶ آغاز شد. یک شام ماندگار و فراموش‌ناشدنی! قرار بود عنوان کتاب خاطرات ما این باشد. «ما باور نمی‌کنیم.» هدف اصلی ما این بود که بنویسیم به چه چیزهایی اعتقاد نداریم و به چه دلیل. من یک جمله از مقدمه این کتاب را به یاد می‌آورم. «ما اسیران آداب و رسوم، سنتها، احساسات مشترک و ناتوانی‌های خود هستیم...»

خوب به یاد دارم که یک روز بصیل به دیدنم آمد. در چشمانش چیزی را دیدم که پیش از این ندیده بودم. او همانند کسی بود که رازی داشت و بیشتر از آن توان تحمل نگهداشتن آنرا نداشت. احساس کردم که چشمانش پیش از زبانش این راز را آشکار می‌کنند. او شروع به قدم زدن کرد، او مثل کسی بود که زیاد فکر می‌کرد و کم می‌گفت. اما امروز او با صدای بلند و رسا، زیاد گفت و کم شنید. سخنرانی او در حالیکه تنها من شنونده‌اش بودم، واقعاً بی‌نظیر بود!

او گفت: «تو می‌دانی که مدت طولانی است که من مشغول تحقیق و مطالعه کتابهای مقدس و کتابهای غیر روحانی هستم. همیشه سعی کرده‌ام بی‌غرض باشم. در جستجوی هیچ چیز بجز خدا نیستم. به هیچ دلیلی دلم نمی‌خواهد که یک مذهب خاص را در مقامی بالاتر از سایرین قرار بدهم.» سپس بصیل به سخنرانی خود اینطور ادامه داد:

پس از تحقیقات فراوان و شبها بیخوابی، در جستجوی لحظه‌ای آرام و قلبی پدرانۀ بودم تا به پسر جستجوگر خود خوش آمد بگویم. اما باید اعتراف کنم که راه تحقیقات هموار نیست. در این راه به موانعی بسیاری برخوردم و احساس کردم که به سیلی از سوالات بر می‌خورم که بی‌جواب باقی می‌مانند. گاهی اوقات نزدیک بود که بی‌طرفی خود را خدشه دار ساخته و فقط یک مذهب را ترجیح دهم. بعضی اوقات من مردی بودم که در حال غرق شدن است و به هر چیزی چنگ می‌اندازد. اما با وجود آن هم نمی‌توانستم منکر این موضوع شوم که نیروی خدای قادر مطلق مرا احاطه کرده بود. زمانی که با ناامیدی فکر می‌کردم هر چیز به پایان رسیده است، امید جدیدی را حس نمودم که به روح تراوش کرد و به من نیرویی جدید داد تا مرا از جا بلند کند و راهنمای قدمهای من باشد.

این نیرو برایم قوت داد که هر روز صبح تجدید پیمان کنم که هدفم را دنبال کنم و تا زمانی که حقیقت را نیافته‌ام، با استواری به پیش روم. و تا خدایی را پیدا کنم که مرا به بهشت

ببرد. و او مرا با خودش و با سایر مردم، چه دوست و چه دشمن آشتی دهد. بدنبال خدایی بودم که بتواند قلبم را تغییر دهد، حتی بتواند قلب جدیدی در من بیافریند، قلبی که بداند چگونه او را ستایش کند، رحم داشته باشد، ببخشد، علاقمند باشد، بدرخشد و دنیا را بسوی بهتر شدن تغییر دهد!

آیا باور می‌کنی دوست من؟ من آن خدای بزرگ و شگفت‌انگیز را یافته‌ام! او نجات‌دهنده من، خدای من، تاج من و قوت من، عیسی مسیح است!»

می‌دانستم که بصیل بخوبی با افکار مترقی آشنا بود، اما از شنیدن اینکه او اسلام را ترک کرده است، تکان خوردم. بصیل متوجه شد که من تکان شدیدی خورده‌ام. به این خاطر مرا تنها گذاشت تا بتوانم در مورد دوستی ما تجدید نظر کنم و به تحقیقات خود بپردازم.

به تشویش بودم و احساس می‌کردم که شک وارد اعتقادات میراثی من شده است. فکر می‌کردم که ریشه‌های که برایم به میراث رسیده بود، به بیرون کشیده شده است. در قلبم حس می‌کردم که با شکهایم به دام افتاده‌ام، زیرا دینی را که برایم به میراث رسیده بود، دیگر مطالعه و پیروی نمی‌کردم. با خود فکر می‌کردم که اگر اسلام را مطالعه کرده و تمام دستورات و اعمال اختیاری آن را انجام می‌دادم، شاید آنوقت می‌توانستم جواب تمام سوالاتم را بدست بیاورم. آنگاه شک از قلبم میرفت و اعتقاد عمیق به اسلام، دین پدرم، جایگزین آن می‌شد. پس از آن می‌توانستم دوستم بصیل را که به بیراهه رفته و مرتد شده بود هدایت کنم.

بعداً نزد بصیل رفتم و به او افکار خود را بیان کردم. از شنیدن جوابش متعجب شدم. او مرا و یا آنچه را که به او گفتم رد نکرد. حتی آزرده هم نشد. برعکس، از شنیدن تصمیم من خوشحال شد، مثل کسی که می‌خواست من اسلام را مطالعه و پیروی کرده و به معنی واقعی کلمه مسلمان شوم.

در حقیقت بصیل با گفتن این کلمات مرا تشویق کرد. او گفت: «حقیقت به انسان تعلق ندارد، بلکه انسان به حقیقت مربوط است. خدا هرگز نمی‌گذارد کسی که صادقانه در جستجوی او است، سرگردان شود. بنابراین، من در مورد تو و یا خودم در تشویش نیستم. به پروگرام خودت ادامه بده و از اسلام پیروی کن. باشد که خداوند تو را موفق گرداند. اما، مراقب باش مظفر! تنها نیت نیکو برای رسیدن به ساحل حقیقت کافی نیست. هرگاه نیت خوب همراه با جستجوی بدون تعصب و با پشتکار دنبال شود، تو را حتماً به حقیقت می‌رساند. خداوند راه، حقیقت و زندگی بهتر را به تو نشان خواهد داد.»

مطابق به این مشوره بصیل، من زندگی خود را با سرسپردگی کامل و عمیق به اسلام آغاز کردم. به یک گروه اسلامی به نام «گروه نیاکان» ملحق شدم. ما باید تمام نمازها را به صورت جماعت در مسجد می‌خواندیم، در درسهای عقیدتی شرکت می‌کردیم و جوانان را به زندگی و تعهدات اسلامی دعوت می‌نمودیم. بعضی اوقات من و برادران هم گروهم کوشش می‌کردیم که چند روز و گاهی برای مدت یک هفته، در سایر مساجد و شهرها خدا را پرستش کنیم.

ما عادت داشتیم که در کمپها بنشینیم، قرآن حفظ کنیم و در مورد مسایل مذهبی و سیاسی در ارتباط با گروه خود بحث کنیم. این فعالیتها تحت نظارت استادان دانشگاه و متخصصین تحصیلکرده صورت می‌گرفت و در جمع ما داکتران، انجیران وکلا، معلمین نیز وجود داشتند. به اساس تعهدات جدیدی که داشتیم از هر نوع تفریح در خانه، یا با همسایه‌هایم و دوستانم در مکتب، دوری می‌کردم. من تلویزیون نمی‌دیدم و موسیقی را نمی‌شنیدم و به کارهای مشابه مثل این چیزها دست نمی‌زدم.

به مادرم و به سایر خویشاوندان زن دستور می دادم که چادر بپوشند. به همه دوستانم اصرار می کردم که در وقت معین نماز بخوانند. خلاصه تمام روابطم تغییر کرده و بکلی دگرگون شد، بجز دوستی ام با بصیل. در این وقت ما در دو قطب متفاوت قرار داشتیم، بخصوص در اعتقادات خود. از نظر مذهبی من، او یک کافر بی دین بود، اما از نظر انسانی، بصیل تنها دوستی بود که نمی توانستم او را ترک کنم.

بلی، او مرتد بود، چون مسیحی شده بود، اما هنوز صادق، پاک، وفادار، و نسبت به همه مهربان بود. من همیشه دعا می کردم که خداوند دوباره بصیل را به سوی اسلام هدایت کند. دوستانم در گروه نیاکان همیشه از من می خواستند که به روابطم با بصیل پایان ببخشم و با او ترک علاقه کنم، چون حالا او یک مرتد بود. در این زمان همه در شهر می دانستند که بصیل مسیحی شده بود. به این خاطر او بسیار تحت تعقیب و آزار قرار داشت.

با این حال من همیشه بصیل را بصورت مرتب و دوستانه ملاقات می کردم. او حتی نسبت به کسانی که او را مورد آزار قرار می دادند، محبت و بخشش داشت. من هم تعجب می کردم و هم تکان می خوردم. سوالات زیادی داشتم که فکر می کردم آزار می داد. از خود می پرسیدم، چطو ممکن است که او با وجود مرتد بودن، از این نوع آرامش و محبت سرشار به همه حتی به دشمنانش برخوردار باشد؟ چرا او بدی را با بدی پاسخ نمی دهد؟ چرا او از حکم چشم در مقابل چشم و دندان در مقابل دندان پیروی نمی کند؟

او همیشه می گفت که برای محبت کردن به دشمنانش و بخشیدن کسانی که به او بد رفتاری می کنند، از مسیح که به او ایمان دارد پیروی می کند. در مقابل چنین محبت او، دل بنیادگرا و سرسپرده اسلامی من نرمتر و مخالفتم کاهش می یافت.

محبت عمیق او با تمام ادعاهای من در تضاد بود. من ادعا می کردم که خدا و پیغمبر و دینم از بهترین دین هاست. اما تمام این ادعاهایم در مقابل محبت بی پایان او نمی توانست ایستادگی کند. وقتی که در مقابل محبت او بی جواب شده و شکست می خوردم، کوشش می کردم که زیاده تر به تعهدات مذهبی خود برسم تا مثل او شوم. امیدوار بودم که اگر به تعهدات مذهبی خود پایبند باشم، روزی مثل بصیل و حتی اضافه تر از او پُر از محبت به دیگران خواهم شد. با خود می گفتم که در این وقت من می توانم حقانیت عقیده خود و نادرسی عقیده او را برایش ثابت کنم.

پس از دو سال سرسپردگی کامل به اسلام و تحقیقات خالصانه، به چیزی پی بردم که زندگی ام را تکان داد و مرا چنان دچار تردید ساخت که قبلاً هرگز چنین نشده بودم. متوجه شدم که دستورات پرستشی اسلامی، نتیجه الهام روحانی اسلامی نبوده، بلکه تمام آنها قبل از زمان محمد و قرآن وجود داشتند. همچنان دانستم که شریعت و تمام حدهای اسلامی قبل از اسلام نیز اجرا می گردیدند. بسیاری از دستورات اسلامی، از قبیل سنگسار کردن شخص زناکار و یا قطع کردن دست دزد، از تورات گرفته شده بودند.

همچنین دانستم که مسیحیت واقعی با آن تصویر که اسلام از مسیحیت برای ما ساخته، بسیار متفاوت است. اسلام به مسیحیت حمله می کند چون ادعا دارد که مسیحیان به سه خدا اعتقاد دارند و آن خدا با مریم ازدواج کرد و عیسی به دنیا آمد که پسر خداست. همچنین اسلام ادعا می کند که مسیحیان بجز خدای حقیقی، عیسی و مریم را نیز به عنوان خدا می پرستند. متوجه شدم که این چیزها کاملاً اشتباه بودند. آنها از خرافاتی که قبل از زمان محمد و هم زمان با او در مورد مسیحیت در بین اعراب شایع بود، گرفته شده بودند.

مسیحیت حقیقی شش قرن پیش از اسلام به یک خدا ایمان داشت، و چنان اصول و تعلیمات والایی به ارمغان آورد که هیچ انسانی نمی تواند بدون تکریم با آن روبرو شود. پس از چهار سال مطالعه، بحث، تحقیق و سرسپردگی در گروه نیاکان که همراه با شبهای بیخوابی و چشمان اشک آلود که از خدا می خواستم مرا به راه صحیح هدایت کند، تصمیم گرفتم که این کار را توقف بدهم و در مورد همه چیز در زندگی ام تجدید نظر نمایم. از طرف دیگر با یک مشکل بزرگ روبرو بودم. من که متعهد بودم هر روز برای مطالعه و عبادت همراه گروهم در مسجد باشم، حال چطور می توانستم ناگهان از آنها دوری کنم؟ چطور می توانستم ناگهان ریشم را بتراشم و لباس اسلامی را کنار بگذارم؟ و بسیاری سوالات دیگر...

با در نظر گرفتن این نکته که من با بصیل رابطه دارم و او مسیحی شده است، حال در مورد من چه فکر می کردند؟ آنها حتماً می گفتند که من نیز مثل بصیل، مسیحی شده ام و حتماً باعث آزار و زحمت من می شدند، اما راهی نداشتم مگر اینکه بر ترسم غلبه کنم و این بار با عقل و منطق با حقیقت روبرو شوم. پس از چهار سال مطالعه مداوم، راه دیگری بجز قبول نتیجه، ولو به هر قیمتی که باشد، برایم نبود.

بنابراین تمام فعالیتهای خود را متوقف ساختم و از خدا خواستم که راه صحیح را به من نشان دهد. در آن زمان در مورد اسلام بیشتر شک داشتم، ولی در مورد مسیحیت بیشتر قانع شده بودم. به مدت چهار سال دوستم بصیل از توضیح مسایل و مشکلاتی که در رابطه با مسیحیت داشتم، مضایقه نکرد. او هر روز بدون خستگی و با اطمینان راجع به مسیح با من صحبت می کرد. من تقریباً آماده بودم که مسیح را به عنوان خدا و نجات دهنده خود بپذیرم. اما هنوز چیزی در درونم بود که این ایمان را نمی پذیرفت. من هنوز از ایمان به مسیح پُر نشده بودم. به بصیل واضح گفتم که دلیل آنرا نمی دانم.

او گفت: «من هم نمی دانم، اما آیا ایمان داری که خدا همه چیز را می داند و او تنها کسی است که می تواند به اشتیاق تو برای دانستن حقیقت پاسخ داده و تو را قانع سازد؟»

جواب دادم، «بلی.»

او برایم گفت: «بیا با هم دعا کنیم و از خدا بخواهیم که خودش را به روشنی برای تو آشکار سازد. خدایی که ما به او ایمان داریم که حقیقی است و به ما نزدیک نیز است. او زنده است و می تواند بر ما اثر بگذارد. او فقط یک خیال نیست.»

با بصیل موافقت کردم و شروع به دعا کردیم و از خدا خواستیم که خودش را به روشنی برایم آشکار سازد، مرا هدایت کند و تشنگی مرا برای دریافت حقیقت فرو نشاند. یک شب سرد ماه مارچ سال ۱۹۸۸، من تمام شب را تا سحر اشک ریختم. از قلبم درد و رنجی را که چهار سال در آن تراکم کرده بود، بیرون ریختم. من هنوز آن شب یازده سال پیش را مثل امروز بخاطر می آورم. پس از چهار سال خستگی و تشویش یک شب آرام و مقدسی را نصیب شده بودم. من همیشه سعی می کردم خدا را خشنود سازم تا احساس کنم که او با من و نزدیک به من است. اما هر قدر به اسلام سرسپرده تر می شدم، احساس تنهایی بیشتری نیز می کردم. هر قدر بیشتر اطاعت می کردم، به همان اندازه بیشتر احساس پریشانی می کردم. هر قدر پرهیزگارتر می شدم، بیشتر احساس ترس می کردم. چهار سال را بدون آرامش، سلامتی و اطمینان سپری کردم. ادعایی که می کردم که خدای اسلام بیش از خودم برایم نزدیک است، بنظرم بی اساس می رسید.

هر چند که هنوز به مسیح به عنوان خداوند خود اعتراف نکرده بودم، اما به او نزدیک شدم و از تعلیمات او بهره گرفتم. او قلبم را به سوی خود بالا برد و تاوان سالهای فقر روحی،

تنهایی، و تلخی مرا داد. او مرا لبریز از خوشی، آرامش، و راستی کرد که نمی توانم آنرا به زبان خود توضیح دهم. به چیزی دست یافتم که هرگز در زندگی خود تجربه نکرده بودم.

می خواستم در آن صبح زود به سوی تمام اعضای خانواده، دوستانم و آشنایانم دوم و در مورد گنجی که کشف کرده بودم به آنها مژده دهم، یعنی در مورد خداوند عیسی مسیح که حتی پیش از آنکه من او را بشناسم، مرا دوست داشت.

من به سوی بصریل دویدم و تمام داستان را برای او گفتم، گویی که او از آن خبر نداشت. او در حالیکه اشک همانند جویباری بر صورتش جاری بود، صحبت هایم را می شنید. او همانند مادری که فرزندش به نزدش می آید و یا پدری که چهار سال منتظر فرزند و لخرش بود، خدا را بخاطر من شکر کرد. بالاخره عیسی مسیح را به حیث خداوند خود پذیرفتم و او را بر تخت قلب خود جای دادم که بر زندگی ام سلطنت کند. جلال برنام او از امروز تا ابدالآباد. آمین

مأخذ: کتاب راهیان عشق

در پشت چادر

شهادت «لیلا» از مصر

هر شخص خاطراتی از زندگی خود را دارد. منظورم از رویاهای دوران طفولیت و عواملیکه شخصیت انسان را شکل می‌دهد، می‌باشد. بلی، من خودم تمام آن لحظات را بخاطر می‌آورم. اگر مبالغه نکنم، من تقریباً می‌توانم لحظات تولدم را نیز بخاطر بیاورم. چون مادرم در مورد آن لحظات برایم قصه کرده است. من در روز چهارشنبه یکی از روزهای سال ۱۹۷۱ در مصر بدنیا آمدم و اولین فرزند خانواده خود هستم. اولین خوشی، اولین طفلی که در خانه ما گریه سر داد.

من بزرگترین خواهر در بین چهار خواهر هستم. وضعیت زندگی اقتصادی ما مثل هر خانواده معمولی دیگر، در حد متوسط بود. پدرم نهایت تلاش خود را می‌کرد تا ضروریات ما را برآورده سازد. رویای او این بود که همه ما و بخصوص من تحصیلات خوب بنمایم. من در مکاتب عمومی دولتی تعلیم حاصل کردم. ما همه دختر بودیم، بنابراین پدرم بسیار آرزو می‌کرد که پسری هم داشته باشد. از نظر مذهبی همه ما با ارزشهای اخلاقی و تعهد نسبت به مذهب خود بزرگ شدیم.

پدرم یک مسلمان واقعی بود. او در اطراف یک شهر رشد کرده و به این خاطر علاقمند حفظ تمام تشریفات و سنتهای مذهبی بود. مادرم نسبت به پدرم کمتر از این سنتها پیروی می‌کرد. او چندان به نماز خواندن پایبند نبود و یگان وقت که دلش می‌خواست، نماز می‌خواند. خوب بیادم است که پدر و مادرم روی این موضوع زیاد بین خود بحث می‌کردند. آرزوی پدرم این بود که آنها هردوی شان در مسایل مذهبی، نمونه خوب برای ما باشند. پدرم عادت داشت که صبح زود بیدار شده و برای نماز صبح به مسجد مجاور برود. گاهی من از صدای آذان بیدار می‌شدم. از تلاش پدرم برای خواندن پنج وقت نماز دقیق مطابق به ساعت معین در مسجد، تعجب می‌کردم. هیچ چیز نمی‌توانست او را از انجام این کار مانع شود. نه هوای سرد زمستان، نه گرمی طاقت فرسای تابستان و نه حتی مریضی و یا موضوع دیگر.

یکبار از او پرسیدم: «پدر! چرا در هوای سرد در خانه نماز نمی‌خوانی؟» او در جوابم گفت: «دخترم! اگر هر قدر در هوای خراب و به زحمت به مسجد بروم، خداوند اجر زیادتز برایم می‌دهد.» پدرم که فردی سنتی است، واقعاً نسبت به دینش اسلام وفادار بوده و هنوز هم هست.

وقتی که هفت ساله بودم، پدرم مرا تشویق می‌کرد که تمام ماه رمضان را روزه بگیرم. و یکی از حدیثها را همیشه برایم می‌گفت: «تا سن هفت سالگی به آنها بیاموزید و تا سن ده سالگی آنها را تنبیه کنید.»

وقتی که روزه می‌گرفتم، در طول روز همیشه گرسنه می‌شدم، بخصوص در آن سن، اما تا آخر روز، روزه دار می‌ماندم و صبر می‌کردم. در آن زمان که هنوز طفل بودم، توانستم

تمام ماه رمضان را روزه بگیرم. پدرم بسیار خوشحال بود و این خبر را به تمام خویشاوندان و دوستان خود رساند. او به تعهد مذهبی من بسیار افتخار می کرد.

از دانستن این مطلب که خدا در مقابل روزه و نماز طبق وعده اش به من پاداش خواهد داد بسیار خوشحال بودم. اما خوشی اصلی ام از این بود که توانستم این کار دشوار را به انجام برسانم. تا دوازده سالگی نماز را مرتب نمی خواندم و پدرم در این مورد خیلی با ما بحث کرد. داشتن نظم در تحصیل و عبادت موضوعات مهمی بودند که همیشه باعث جر و بحث و بگو و مگو در خانه ما می شدند.

پدرم برای تنبیه ما روشی داشت که من به شدت مخالف آن بودم. اگر هر یک از ما بجز دلایل شرعی، به دلیل دیگری نماز نمی خواند، پدرم طبق سنت پیامبر از غذا خوردن سر یک میز با ما امتناع می کرد. تعجب می کردم که چطور ممکن بود پیامبر روشهایی را بیاموزد که باعث نفاق در خانواده می گردد. پدرم توقع داشت که با چنین تنبیهی، ما بحیث انسانهای متعهد به مسایل دینی خود بار بیائیم.

ما با این طرز فکر بزرگ شدیم که مسیحیان افراد مرتدی هستند که چند خدا را می پرستند و لیاقت دوستی و همراهی را ندارند. اما فقط یک استثنا در این قانون وجود داشت، آنهم در مورد یکی از دوستان پدرم که شخصی مسیحی بود به نام فوزی. پدرم او را از کودکی می شناخت، و آنها از زمان کودکی روابط نزدیکی با هم داشتند. زمانی که او، همسرش و پسرش برای شرکت در عیدها و مهمانی های ما می آمدند، من همیشه تعجب می کردم که پس از رفتن آنها پدرم با خودش می گفت: «آه، فوزی، حیف که تو مسیحی هستی. چقدر دلم می خواست که تو یک مسلمان می بودی.»

وقتی که سیزده ساله بودم، شامل مکتب متوسطه شدم. در اولین روز مکتب، معمولاً همه شاگردان می دوند و می جنگند تا بهترین جا را در صنف بدست بیاورند. دختری به نام مارسلا، که اسمش برایم آشنا نبود، در صنف در پهلوی من نشست. این حادثه کاملاً برایم نو بود که در پهلوی یک مسیحی در صنف برای یکسال می نشستم. من باید با آن مسیحی کافر سازش می کردم و برای مدت یک سال روی یک چوکی و عقب یک میز با او می نشستم. اما عجیب بود که بزودی بیشتر با او آشنا شدم و متوجه شدم که مجذوب او شده ام. من هنوز چهره معصومانه او را بیاد می آورم.

مارسلا یکبار از من پرسید که چه نوع ساندویچ از خانه با خود آورده ام. به او گفتم که ساندویچ پنیر را با خود آورده ام. مارسلا گفت که او نیز یک نوع ساندویچ خاص را با خود آورده است و پیشنهاد کرد که ساندویچ های خود را تبدیل کنیم. از پیشنهادش ناراحت شدم و برایش توضیح دادم: «مسلماً گوشت خوک نمی خورند، در دین ما خوردن گوشت خوک حرام است.» بنابراین او دلایلش را از من پرسید. به او گفتم خداوند توسط این حکم خود ما را از خوردن این گوشت که برای سلامتی مضر است، محافظت می کند. او به من نگاهی کرد، سپس چشمهایش را دور داده سکوت کرد. من تعجب کردم که آیا جوابم درست و منطقی بود یا نه؟ از خود سوال کردم: «مسیحیان که سالها این گوشت را می خوردند، چرا به آنها ضرری نمی رسد؟» در مقابل این سوال هیچ جواب نداشتم و نه برای یافتن جواب آن، خود را زحمت دادم. به زودی این موضوع را فراموش کردم.

اولین سال مکتب ما بسیار به خوبی گذشت و دوستی ساده و محبت آمیز من و مارسلا رشد کرد. سال بعد در مکتب، یک روز مارسلا در بکسش دنبال چیزی می گشت، بنابراین تمام کتابهایش را روی میز گذاشت. در این وقت چشمم به کتاب مقدسش خورد. آنرا برداشتم و

در حالیکه یک احساس عجیب کنجکاوی برایم بوجود آمده بود، از او اجازه گرفتم که نگاهی به کتاب مقدسش ببیند. همانطور که نگاهی اجمالی به صفحات کتاب می‌نذاختم، چشم به این کلمات خورد: «عیسی به آنها گفت: «من از جانب پدر کارهای نیک بسیاری در برابر شما انجام داده‌ام.» از او پرسیدم عیسی کیست. آیا او پیامبر بود؟ اولین بار بود که اسم او را می‌شنیدم.

مارسلا پاسخ داد که او مسیح است. با شنیدن این کلمه کتاب را بستم و به او پس دادم. این عبارت در ذهنم نقش بست و آتش اشتیاق برای فهمیدن آن در من زبانه می‌کشید. «یک شخصی که کارهای نیک انجام داده است.» چه شخص شگفت‌انگیزی، که خود را وقف انجام کارهای نیکو کرده است! با آرزوی عمیق برای داشتن یک کتاب مقدس که بتوانم بیشتر در مورد این شخص بدانم به خانه رفتم. با سادگی بسیار از پدرم خواستم که یک کتاب مقدس برایم تهیه کند و دلش را نیز به او گفتم. شما هرگز نمی‌توانید تصور کنید که چه پیش آمد! انفجار خشمی عظیم، خانه ما را تکان داد. پدرم در حالیکه دو جمله را مرتباً تکرار می‌کرد، صورت مرا سیاه و کبود کرد. او با فریاد می‌گفت: «مسیحیان کافر هستند. انجیل تحریف شده است.» من فریاد زدم که از آنچه انجام داده‌ام، پشیمانم و توبه کردم. اما مدت زیادی طول نکشید که آن تمایل باز در ذهنم بوجود آمد. از مارسلا خواستم که در مورد عیسی برایم معلومات بدهد. مارسلا گفت که او همه را دوست داشت و برای کمک به مردم معجزه می‌کرد.

یک روزی در صنف در ساعت علوم دینی نشسته بودم، معلم ما مرد جوانی بود که بصورت واضح نشانی جای سجده در پیشانی‌اش دیده می‌شد. آرزو داشتم سوالی را که مدت طولانی در سر داشتم از او بپرسم. در پرسیدن آن سوال دو دله بودم، زیرا می‌دانستم که پرسیدن اینگونه سوالها ممنوع است. اما دیگر نمی‌توانستم این سوال را در ذهن خود نگهدارم. سرانجام صد دل را یک دل کرده و پرسیدم: «استاد، می‌توانم سوالی از شما بپرسم؟ آیا مناسبتر نبود که حضرت محمد به جای ازدواج با تمام زنهایی که در شرایط سخت قرار داشتند، بدون ازدواج کردن با آنها، به آنها کمک می‌کرد؟ آیا منطقی‌تر نبود که بدون وجود شرط ازدواج به آنها کمک کند. آیا بهتر نبود که او صاحب چند زن نباشد؟»

جواب سوال من یک سیلی محکم بر رویم و کلمه «کافر» بود. اولین بار بود که در مکتب لت می‌خوردم. احساس می‌کردم که به شدت تحقیر شده‌ام. نزد مدیر مکتب رفتم تا شکایت کنم و به او تمام جریان را قصه کردم. به او گفتم که من حق داشتم که از معلم خود سوال کنم. این یک سوال منطقی بود. به عنوان یک معلم دینی وظیفه او بود که به سوال من جواب بدهد. نمی‌دانم که چرا او مرا به بی‌دینی متهم کرد. چون مدیر مکتب شخصی بسیار متعصب بود، همیشه ما را بخاطر ننوشتن چادر ملامت می‌کرد، اما در عین زمان او شخص بسیار عاقل هم بود. او به من گفت که اگر پیامبر فقط و فقط برای کمک کردن به آنها، با آنها رابطه می‌داشت، برای آنها باعث دردسر و درست شدن شایعات و شک و تردید می‌گردد. من به علامت تصدیق سر تکان دادم، اما واقعاً قانع نشده بودم. جواب او موجب اصلاح توهین من نشد. بی‌فایده بود، بنابراین دوباره توبه کردم و تصمیم گرفتم دیگر به این موضوع اهمیت ندهم.

چون پدرم عادت داشت که به ما فشار بیاورد تا به صورت منظم نماز بخوانیم، بنابراین تصمیم گرفتم که خود را نسبت به نماز متعهد سازم. درک کردم که آن بحث و فکر بی‌فایده بود، بنابراین تصمیم گرفتم پنج وقت نماز را بجا بیاورم تا مورد لعنت پدرم قرار نگیرم. احساس می‌کردم که نماز خواندن یک چیز اجباری است که انجام می‌دهم. در اولین سجده

خود از خدا می خواستم که برایم کمک کند تا آخرین سجده خود را نیز انجام داده و به این ترتیب مراسم مذهبی روزانه خود را برآورده سازم. در وقت نماز خواندن و یا ادای مراسم دیگر مذهبی در مورد خدا فکر نمی کردم و خدا نیز هیچ تغییری در شخصیت من به وجود نمی آورد. هنوز هم نسبت به مسیحیان تمایلات خصمانه داشتم، چون اینطور بار آمده بودم که حتی از گذشتن از پیشروی کلیسایی که نزدیک خانه ما بود، پرهیز می کردم.

در خانه ما اوضاع بشکل معمول به پیش می رفت. زد و خورد و جنگ و جنجال بین والدینم ادامه داشت و هر روز از بد بدتر شده می رفت. بالاخره گپ به جایی کشید که آنها باید از هم جدا می شدند و طبق گفته خودشان از «آخرین راه حل شرعی» که برای شان حکم شده بود، استفاده کردند.

وقتی که پدرم، مادرم را طلاق داد، من در خانواده نقش جدیدی را شروع کردم. شانزده ساله بودم که به جای پدرم نقش سرپرست خانواده را برای نگهداری از چهار خواهرم بعهده گرفتم. باید به سه چیز توجه می کردم: «گرفتن نمرات بالا در مکتب، بودن مادر خوب برای خواهرانم، و قبول کردن مسئولیتهای که پدرم در برابر آنها داشت.»

به خودم اجازه نمی دادم که بغیر از این مسئولیت ها، به چیز دیگری فکر کنم. بالاخره مکتب متوسطه را با نمرات اعلی به پایان رساندم. رویای دیرینه من، ادامه تحصیل در پوهنتون بود. اما به دلیل مشکلات مالی، پدرم اجازه نداد که شامل مکتب لیسه شوم، بنابراین باید از خانواده ام نگهداری می کردم. در این دوران، افکاری در ذهنم بوجود آمد که همه چیز بر علیه من است. احساسات تمرد و طغیان از این شرایط بر من مسلط شده می رفت. اما راهی برای بیرون رفتن از این شرایط دشوار برایم وجود نداشت. با گذشت هر سال این شرایط باعث اندوه، غصه، و دل شکستگی بیشتری برایم می شد. من هیچ چاره نداشتم که از این شرایط فرار کنم!

این بار به خدا پناه بردم. بغیر از این راه، راه دیگری نداشتم. در ایمان بسیار ضعیف، ولی شدیداً نیازمند به او بودم. به نماز و روزه و انجام فرامین مذهبی روی آوردم و شروع به پوشیدن چادر کردم. پس از هر نماز خدا را صدا می کردم و با او صحبت می نمودم، اما احساس می کردم که دعاها و تضرعات من به سقف خانه می خورد و بدون هیچ جوابی و یا کمک یا امیدی، به سوی خودم باز می گردد. همیشه احساس می کردم که خدا بسیار از من دور است، مثل دوری شرق از غرب.

پس از پایان تحصیلات، بیش از دو سال در خانه ماندم. از این زندگی تکراری تا سرحد مرگ خسته شده بودم. بنابر این شروع کردم به جستجوی یک کار بیرون از خانه. اطلاع یافتم که دفتر یک وکیل به سکرتر ضرورت دارد.

صاحب این وکالت خانه، یک شخص مسیحی بود. البته پدرم حتماً چنین کاری را رد می کرد، اما باید به او می گفتم. همان طوری که انتظار داشتم، او اول درخواستم را رد کرد، ولی با اصرار زیاد، بالاخره آنرا پذیرفت. کار کردن در محلی که رئیسش یک مسیحی بود، باعث شد تا کنجکاویم نسبت به مسیحیت دوباره سر بلند کند.

یک تصویری از مریم باکره در عقب رئیس دفتر بر دیوار آویزان شده بود. از او در مورد این تصویر سوال نموده گفتم، می گویند مسیح خدا است، در حالیکه از این زن معمولی به دنیا آمده است. حتی اگر تولد مسیح هم معجزه آسا بوده است، آیا باز هم می تواند او خدا باشد؟ به مشکل سوال خود را به پایان رسانده بودم که او عصبی شد و در حالت جدی برایم گفت:

«اینجا جای سوالهای مذهبی نیست. آنچه که امروز در کشور می‌گذرد، کافی است.» منظورش حملات تروریستی وحشتناک سال ۱۹۹۱ بود.

بنابراین ترس آن وکیل و نداشتن معلومات نسبت به مذهبش، او را از شرکت جستن در بحثهای مذهبی باز می‌داشت. عدم معلومات و ترس برای پنهان کردن پُر هیبت‌ترین زیبایی‌ها نیز کافی می‌باشند. بنابراین تصمیم گرفتم در مورد مسیحیت بیشتر بیاموزم، اینبار از کتابهای مسیحی کتابخانه دفتر استفاده کردم. شروع کردم به خواندن در مورد مصلوب شدن، تثلیث، پسر خدا بودن و محبت مسیح. بشدت جذب داستان محبت عظیمی شدم که بسیار روشن در صلیب و نجات توسط آن دیده می‌شد. آنرا از نظر عقلی، منطقی، و از نظر روحی، قانع‌کننده یافتم. از اینکه بصورت عمیق وارد این چنین مطالعات شوم، بیم داشتم، بنابراین خواندن را متوقف ساختم. می‌خواستم از یک متخصص علم الهیات اسلامی بخواهم که به سوالاتم پاسخ دهد و جاذبه‌ام را نسبت به مسیح متوقف نماید.

برای حل مشکل نزد ملای مسجد نزدیک خانه رفتم و با نشان دادن اندک رضامندی خود نسبت به مسیحیت و ترس عظیمی که داشتم، با او صحبت کردم. او راه شفایابی فوری از مریضی تحقیق در مورد مسیحیت را برایم گفت و نسخه‌ی ذیل را برایم تجویز کرد که باید با شدت و دقت آنرا اجرا می‌کردم:

- متوقف ساختن مطالعه در مورد این مذهب و ترک کارم.

- توبه، نماز و روزه به مدت سه روز.

- خواندن هر روزه قرآن.

من تمام دستورات ملای مسجد خود را انجام دادم، بجز یکی، یعنی ترک محل کارم. چون می‌ترسیدم که پدرم دوباره به من اجازه کار کردن را ندهد. چیزی را کشف کردم که باعث دو برابر شدن شک و نگرانی‌هایم شد. زمانی که مرتباً شروع به خواندن قرآن کردم، هیچ شفایی برای بیماری‌ام پیدا نکردم. بر طبق قرآن، یک زن فاقد بصیرت و سرسپردگی مذهبی است، بنابراین حق میراث مرد دو برابر زن است!

در محکمه، شهادت دو زن برابر با شهادت یک مرد است. (با در نظر گرفتن این نکته که زنها به اندازه مردها باهوش نیستند.) بنابراین هیچیک از ما زنها نمی‌توانستیم داکتر، محقق، قاضی، فیلسوف، یا حتی شخصی عاقل شویم!

از قرآن درک کردم، اکثر مردمی که محکوم به دوزخ می‌شوند، زنان خواهند بود! علاوه بر این اکثر آنان همیزم دوزخ خواهند بود. تصور کنید که ما زنها برای این خلق شده بودیم که فقط مردها را خشنود سازیم و سرانجام یا تبدیل به همیزم دوزخ بشویم یا تبدیل به حوری جنت و آنهم فقط برای خشنودی مرد.

در اسلام زن نباید منزلش را ترک کند، مگر به سه دلیل: رفتن به خانه شوهر، رفتن برای انجام مراسم حج، یا اینکه برای دفن شدن برده شود. از آیات قرآنی که در مورد جنگهای اسلام و دریاها خون که هنوز به نام اسلام ریخته می‌شد، خسته شده بودم. تصور کنید که پس از بیست و یک سال اعتقاد محکم به چیزی که بالاخره غلط ثابت می‌شود، چه حالتی به انسان رخ می‌دهد. آن حالت دشوارترین زمانی بود که تا آن هنگام پشت سر گذاشته بودم. چطور کسی که همیشه به خدا پناه می‌برد، ناگهان بدون خدا و پناه خدا زندگی کند؟

پس از یک ماه بی خوابی، گریه و زاری و انتظار اینکه خدای واقعی از آسمان به زمین آمده و جواب سوالاتم را بدهد، از فکر کردن خسته شدم. دوباره مشغول خواندن قرآن شدم که این خود بیشتر باعث سرگردانی و گمراهی ام شد. بنابراین، تصمیم گرفتم کتاب مقدس را بخوانم تا بلکه حقیقت را بیابم.

مردم می گفتند که نسخه اصلی کتاب مقدس اکنون هیچ وجود ندارد. چه می توانستم بکنم؟ چاره دیگری نداشتم مگر اینکه همین نسخه تحریف شده کتاب مقدس را بخوانم تا شاید بتوانم حقیقت را از میان خطوطش بیابم. بنابراین شروع به خواندن کتاب مقدس کردم و عیسی را شناختم، نامی که مدتها پیش در موردش شنیده و مجذوبش شده بودم. متوجه شدم که او چگونه دردمندان را شفا می داد، اسیران را آزاد می ساخت، زن زناکار را بخشید، به دشمنانش محبت نمود و به آنها برکت داد. برای اولین بار در زندگی ام، چیزی را کشف کردم که قبلاً هرگز تجربه نکرده بودم. این کشف جدیدم، یافتن قلب پدرانه و یا توجه مادرانه در عیسی مسیح بود. چون والدینم مدتها پیش از هم جدا شده بودند و سالها بود که من از این محروم شده بودم.

حالا احساس می کنم که مسیح پدر و مادر من است. احساس کرده ام که مرا در آغوش گرفته و همانند طفلی در میان بازوانش گرفته است. او تمام بار سنگینی را که بر دوشم بود، برداشت. برای اولین بار در زندگی ام احساس می کنم که یک زن واقعی هستم. یک شخص واقعی، که واقعاً خداوند مرا بحیث یک انسان برابر با مرد خلق کرده است و مرا برابر با او دوست دارد، نه به عنوان وسیله ای برای خوشنودی مردان. از مطالعه انجیل درک کردم که من نیز بصورت خدا و به عنوان اشرف مخلوقات خلق شده ام. وقتی که احساس کردم که از دوزخ یا مرگ روحانی نجات یافته ام و دیگر هیزم دوزخ نیست، بسیار گریستم. در آن روز به عیسی مسیح گفتم: «عیسی مسیح، تو خداوند و نجات دهنده من هستی. تو پدر و مادر من هستی؛ تو همه چیز من در زندگی هستی.»

از آن هنگام، تبدیل به برگی تازه شدم و کارهای عظیم خدای حقیقی را در زندگی ام مشاهده کردم. تشکر از عیسی مسیح.

خواهر شما، لیلا

مأخذ: کتاب راهیان عشق

تبدیل شدن ریگ به صخره

(پطرس رسول)

شهادت و زندگی شمعون پطرس صخره

مدیر یک کالج مسیحی برای شاگردانی که فارغ التحصیل می شدند، غرض تشویق آنها در خدمتی که پیش روی داشتند، اعلان کرد که بر علاوه دیپلوم به هر یک آنها یک تحفه یادگار نیز اعطا می شود.

فارغ التحصیلان که در یک قطار غرض بدست آوردن دیپلوم خود انتظار می کشیدند، هر کدام فکر می کردند که برایش چه تحفه داده خواهد شد. آنها فکر می کردند شاید به آنها یک جلد کتاب مقدس و یا آیت نوشته شده در یک لوحه و یا کدام کتاب دیگر بحیث تحفه داده شود. اما برخلاف توقع، برای هریک آنها یک دست پاک کوچک مربع شکل داده شد. یکی از این فارغ التحصیلان سالها بعد گفت: «ما را بحیث خادم مسیح به دنیا می فرستادند. آن دست پاک کوچک که در وقت فراغت و فرستادن به خدمت براریم داده شده بود، با وجودیکه بسیار کهنه شده بود اما آن را سالها در بکس خود نگاه کردم. هر وقت که بطرف آن می دیدم، براریم این احساس بوجود می آمد که برای خدمت کردن دعوت شده ام.»

این دست پاک کوچک تصویری از آن قدیفه و دستمالی است که عیسی مسیح در شام آخر بعد از شستن پاهای شاگردان توسط آن پاهای آنها را خشک کرد. عیسی مسیح وقتی که پاهای شاگردان خود را شست، آنها در حالتی بودند که در خدمت کردن کاملاً ناکام شده بودند. شمعون پطرس در آن شام آخر اولاً با پیشانی ترشی خواست مانع شستن پاهای خود گردد، اما او از طرف عیسی مسیح عکس العملی را شنید که در تمام طول زندگی خود آنرا فراموش نکرد. این واقعه از جمله تعداد زیاد وقایعی است که عیسی مسیح توسط آن توانست پطرس را که همچو ریگ روان ثبات نداشت، به سنگ سخت و استوار تبدیل کند.

شمعون در اصل باشنده بیت صیدا بود. بعداً او به کیرناحوم نقل مکان کرد و با برادر خود در کسب و کار ماهیگیری شریک یعقوب و یوحنا شدند. (یوحنا ۱: ۴۴، متی ۸: ۱۴، لوقا ۵: ۱۰) شمعون هم مثل شاگردان دیگر عیسی مسیح بالاتر از کنیسه، تعلیم رسمی حاصل نکرده بود. از این رو مطابق به معیار آن زمانه بحیث «بیسواد» یاد می شد. (اعمال ۴: ۱۳) او عروسی کرده بود و با همسر و خشوی خود در خانه ای زندگی می کردند که جایداد مشترک او و برادرش اندریاس بود. طوری معلوم می شود که پدر آنها یوحنا، قبلاً فوت شده بود که این خانه به آنها به میراث رسیده بود. (مرقس ۱: ۲۹ تا ۳۰، یوحنا ۱: ۴۲)

ما تصور کرده می توانیم که شمعون شخص قوی جثه ای بود. او دارای دست های بزرگ و سخت بود که می توانست در طوفانهای جهیل با پاروهای بزرگ کشتی خود را به پیش براند. کشتی های سنگین را کش کرده به ساحل ببرد و تورهای پُر از ماهی را از کشتی بکشد. وقتیکه او با اشخاص دیگر یکجا می بود، برای هیچ کس شک وجود نداشت که از اوامر چه کسی در کشتی پیروی کنند. او شخص نیرومند، باهمت و بصورت طبیعی یک رهبر بود.

شمعون با وجودیکه از لحاظ جسمانی نیرومند بود، اما از لحاظ کردار شخص ضعیف بود. هر چهار انجیل بصورت متفق بیان می کنند که او شخص احساساتی بود، زود عصبانی می شد، در هر چیز عجله می کرد، خوی و عادت تند و تیز داشت و در هر مورد زود عکس العمل نشان می داد. چون او زیاد سوال می کرد، فلذا به گوینده دوازده شاگرد تبدیل شد. این شمعون بود که در وقت گرفتاری عیسی مسیح شمشیر کشید و گوش نوکر کاهن اعظم را برید. این شمعون بود که بعد از دفن عیسی مسیح و قتیکه خبر زنده شدن او را از طرف زنها شنید، دویده سر قبر رفت و فوراً داخل آن شد. در حالیکه یوحنا که در مورد هر چیز فکر می کرد، قبل از او سر قبر رسیده بود، ولی بیرون از قبر انتظار می کشید.

شمعون در جائیکه باید خاموش می بود و فکر می کرد، حرف می زد. در جائیکه باید بیدار می بود، به خواب می رفت. در جائیکه باید آرام می نشست، حتماً یک کاری می کرد. او مثل بحیره جلیل دفعه‌تاً طوفانی می شد و لحظه بعد فوراً آرام می گردید. اولاً جرأت کرد که بر روی آب نزد عیسی مسیح برود، اما بعداً نزدیک بود غرق شود. او اولاً به تشویق خدای پدر اعتراف فوق العاده کرد، اما بعداً به تحریک شیطان با کلماتی سخت عیسی مسیح را ملامت کرد. با وجودیکه شمعون به عیسی مسیح گفت که هرگز پاهای مرا نخواهی شست، اما لحظه بعد از او تقاضا کرد که از سر تا پای او را بشوید. او با افتخار می گفت که هرگز عیسی مسیح را انکار نخواهد کرد حتی می گفت که حاضر است جان خود را از او دریغ نکند. اما چند ساعت بعد حتی قسم خورد که هرگز عیسی مسیح را ملاقات نکرده است.

چیزی را که عیسی مسیح در اولین ملاقات به او گفته بود، حتماً بسیار عجیب معلوم می شد. عیسی مسیح به او فرموده بود: «تو شمعون پسر یونا هستی، ولی بعد از این کیفا (یا پطرس بمعنی صخره «سنگ بزرگ و سخت») نامیده می شوی.» (یوحنا ۱: ۴۲) این فرموده عیسی مسیح مثل این بود که به شخص ضعیف و ترسو گفته شود که تو قهرمان جرأت و قوت هستی. حتماً برادرش اندریاس از شنیدن این فرموده با خود گفته باشد «برادر من و صخره؟» آیا عیسی مسیح اطلاع نداشت که شمعون شخصیت ثابت ندارد؟ به احتمال قوی او در این لحظه در مورد مسیح موعود بودن عیسی نیز شک کرده باشد.

اما عیسی مسیح هیچ وقت هیچ جمله را با عجله و بدون موقع بیان ننموده است. پیش از اینکه به شمعون یا پطرس چیزی بگوید، بطرف او «نگاه کرد.» (یوحنا ۱: ۴۲). این آن نگاهی است که باطن انسان را می بیند، آنرا می خواند و به همه چیز آگاه است. عیسی مسیح بعد از فکر کردن به شمعون «صخره» گفته بود. از نام صخره معلوم می شود که عیسی مسیح در مورد خوی و عادت متغیر او خوب می فهمید. او می فهمید که با فیض خود شمعون را به صخره تبدیل می کند. عیسی استعداد نهفته شمعون را می دید.

اگر ما شمعون را فقط بحیث انسان لاف زن و بی ثبات بشناسیم، در حق او شدیداً بی انصافی می کنیم. ما نباید هرگز از یاد ببریم که این ماهیگیر دو دله و بی ثبات چطور به رسولی تبدیل شد که نصف کتاب اعمال رسولان در انجیل در مورد ثابت قدمی و استواری او در ایمان و خدمت صحبت می کند. تعداد زیاد مسیحیان خود را مشابه آن پطرس می دانند که در دوران شکست خود بود. آنها می گویند: «من هم مانند پطرس هستم، امکان دارد که من هم خداوند خود را نکار کنم.»

اما در ظرف سه سال، سنگ تراش ماهر، شمعون را تراشید و صیقل کرد. هر ماه که می گذشت از شمعون بودن او می کاست و بر صخره بودن او می افزود. تا اینکه این پروسه با رستخیز مسیح و روز پنطیکاست به پایه تکمیل رسید. خصوصیتی در او بوجود آمد که از شمعونی که در کتاب اعمال رسولان دیده می شود با شمعونی که بار اول با عیسی مسیح

ملاقات کرد، کاملاً فرق دارد. اما با وجود آنهم گاهی آن شمعون قدیمی در او تبارز می کرد. خداوند می خواست که از شمعون، پطرس یعنی صخره بسازد. اما چند بار رسولان می خواستند، پطرس یعنی صخره را به شمعون تبدیل کنند.

ما با مشابه ساختن خود با شمعون، می خواهیم برای بی وفایی و عقب نشینی خود، بهانه بسازیم. در حالیکه لازم است که خود را مشابه پطرس بسازیم که در روزهای اول کلیسای اولیه با دلیری و علاقه زیاد مصروف خدمت بود.

این شمعون که خوی و عادتی مثل ریگ روان داشت، چطور به صخره و یا سنگ خارا تبدیل شد؟ در این تبدیلی واقعات چندی نقش دارند.

دعوت از شمعون:

در آغاز شمعون مصروف ماهیگیری بود، اما بعضی اوقات در مسافرت ها عیسی مسیح را همراهی می کرد. یکبار او با وجودیکه تمام شب تور انداخت، اما هیچ ماهی شکار کرده نتوانست. عیسی مسیح به آنجا آمد و به او فرمود که کشتی را کمی دورتر از ساحل براند و در آبهای نسبتاً عمیق تر تور بیاندازد. شمعون در جواب او گفت: «ای استاد، ما تمام شب زحمت کشیدیم و اصلاً چیزی نگرفتیم.» (لوقا ۵ : ۵). به الفاظ دیگر، پطرس گویی به عیسی می گفت: «ماهیگیری هنر دارد، تو یک نجار هستی، در مورد کار و بار ما چه می دانی؟ ما که تمام شب زحمت کشیدیم، هیچ چیز گرفته نتوانستیم، پسی در این روشنی روز کجا امکان گرفتن ماهی وجود دارد؟» اما او با دو دلی در بین شک و ایمان گفت: «اما حالا که تو می فرمائی، من تور را می اندازم.» (لوقا ۵ : ۵) وقتیکه شمعون تور را انداخت، آنقدر ماهی در تور آمد که برای کشیدن آن مجبور شد که دیگران را بکمک بطلبد.

این معجزه شمعون را متحیر ساخت. پس وقتیکه عیسی او را به پیروی کردن خود دعوت کرد، فوراً آنرا پذیرفت. بر علاوه اندریاس، یعقوب و یوحنا نیز با او شریک شدند. شمعون همه چیز را رها کرد و شاگردی عیسی را پذیرفت.

راه رفتن بر روی آب (متی ۱۴ : ۲۲ تا ۳۳):

فوراً بعد از غذا دادن به پنج هزار نفر، عیسی به شاگردان خود اصرار کرد که با کشتی بحیره جهیل را عبور کنند. در حالیکه او می دانست که کشتی آنها با باد شدید مواجه خواهد شد. باد تا حدی شدید بود که کم از کم در ظرف شش ساعت آنها به مشکل توانستند فقط پنج کیلومتر فاصله را طی کنند. یعنی سرعت رفتار آنها در حدود یک کیلومتر در ساعت بود. عیسی مسیح قبل از شفق داغ که تاریک ترین وقت شب می باشد، بر روی آب قدم زنان نزد آنها آمد. شاگردان فکر کردند که او کدام شیخ است.

عیسی مسیح خود را به آنها معرفی نموده فرمود: «خاطر جمع باشید، من هستم نترسید.» پطرس بدون فکر کردن فوراً به او گفت: «ای خداوند اگر تو هستی، به من امر کن تا من هم بر روی آب نزد تو بیایم.» (متی ۱۴ : ۲۷ تا ۲۸)

عیسی مسیح به او جواب نداد که: «ای نادان، تو یک چیز ناممکن را تقاضا می کنی.» بلکه به او فرمود: «بیا». عیسی مسیح با قدرت شخصیت خود ایمان او را تقویت کرد.

شمعون کشتی را ترک کرده و در حالیکه به عیسی مسیح چشم دوخته بود، بر روی آب بطرف او در حرکت شد. سپس فوراً ترسید، زیرا بعوض دیدن بطرف عیسی مسیح، بطرف امواج طوفانی آب متوجه شد. در این لحظه او شروع به غرق شدن کرد و فریاد زده گفت: «خداوندا نجاتم بده.» (متی ۱۲: ۳۰ تا ۳۱) آن دستی که کوهها را ساخته است و ستاره ها را در خلا جا بجا نموده است، آن دست با قدرت، شمعون را از غرق شدن نجات داد. در این وقت شمعون و عیسی مسیح یکجا با هم بر روی آب قدم زنان بطرف کشتی آمدند.

تعداد زیاد مردم شمعون را بخاطر کم ایمانی اش انتقاد می کنند. اما عیسی مسیح او را به بی ایمانی متهم نکرد، بلکه به او گفت: «ای کم ایمان.» یعنی که مقداری ایمان در او موجود است. باید بیاد داشته باشید که هیچ کدام از شاگردان، بغیر از شمعون تا این حد به قدرت مسیح اعتماد نکرد. صرف شمعون بر روی آب راه رفت. اگر او قبل از غرق شدن دو قدم هم بر روی آب راه رفته باشد، دل او حتماً از خوشی لبریز بوده است. در بازگشت بطرف کشتی، یا عیسی مسیح شمعون را در آغوش گرفته است و یا اینکه دست او را گرفته است. اما تجربه راه رفتن بر روی امواج طوفانی با قدرت نجات دهنده چه تجربه عالی بوده است. با راه رفتن با عیسی مسیح، شمعون در ایمان خود رشد می کرد.

اعتراف عظیم پطرس:

یک روز عیسی مسیح از شاگردان خود پرسید که «بنظر مردم پسر انسان کیست؟» (متی ۱۶: ۱۳) آنها نظریات مختلف مردم را بیان کرده و گفتند: بعضی می گویند که یحیی تعمید دهنده زنده شده است و بعضی می گویند که الیاس یا ارمیا و یا کدام نبی زمانه های قدیم است. اما عیسی مسیح به آنها فرمود: «شما مرا کی می دانید؟» (متی ۱۶: ۱۳ تا ۱۵)

شمعون فوراً اقرار کرده گفت: «تو مسیح، پسر خدای زنده هستی.» (متی ۱۶: ۱۶). عیسی مسیح این اقرار شمعون را تصدیق کرده و به او فرمود که این مکاشفه را از طرف خدای پدر دریافت نموده است. بعداً او را برکت داده گفت: «تو پطرس هستی و من بر این سنگ کلیسای خود را بنا می کنم و نیرو های مرگ هرگز بر آن دست نخواهند یافت.» (متی ۱۶: ۱۸) منظور از این سنگ خواه پطرس باشد و خواه خود مسیح و یا مجموع مسیح و شاگردان باشد، اما هرچه باشد، بدست پطرس کلیدهای بشارت دادن مژده نجات، یعنی انجیل رسید. به این دلیل بود که او برای باز نمودن دروازه بشارت دادن مژده نجات به سه گروه بزرگ مردم پیش قدم شد. یعنی در روز پنطیکاست به یهودیان. (اعمال ۲: ۱۴ تا ۴۱) برای سامریان (اعمال ۸: ۱۵ تا ۱۷) به خانواده کرنیلیوس یعنی برای غیر یهودیان (اعمال ۱۰: ۴۸ تا ۲۵).

مدتی بعد از اینکه شمعون برکت را بدست آورد، خداوند او را تکان شدید نیز داد. وقتی که عیسی مسیح در اورشلیم در مورد شکل مرگی که در انتظارش بود به آنها اطلاع فرمود، شمعون او را به کناری برده شروع به ملامت نمودن او کرد و با تأکید به او اصرار کرد که بر تو این حالت نمی تواند بیاید، اما عیسی مسیح در مقابل او عکس العمل شدید نشان داده گفت: «ای شیطان دور شو.» (متی ۱۶: ۲۳). عیسی مسیح می خواست با این الفاظ او را بفهماند که «ای شمعون آیا تو نمی دانی که با این گفتار خود بر حصه مرکزی پیام انجیل ضربه وارد می کنی؟ بدون مرگ من، امکان عفو شدن گناهان وجود ندارد. راه رسیدن به تاج

از صلیب می‌گذرد. آیا تو نمی‌بینی که شیطان ترا برای مسدود کردن راه صلیب تحریک می‌کند؟ (متی ۱۶: ۲۲ تا ۲۷ ملاحظه شود)

تبدیل شدن هیأت عیسی:

درک شاگردان از این حقیقت که هستی الهی هم می‌تواند بمیرد، قاصر بود. وقتی که عیسی مسیح شکل مردن خود را به آنها اعلام کرد، آنها گیج شدند. برای دور کردن این گیجی ذهن، عیسی مسیح به آنها وعده کرد که بعضی از آنها تا وقتی که پسر انسان را در قدرت خود نبینند، نخواهند مُرد. این وعده یک هفته بعد وقتی که عیسی مسیح به شمعون، یعقوب و یوحنا یک نظاره ای از جلال آینده خود را نشان داد، جامه عمل پوشید.

چهره و لباس عیسی مسیح هر دو آنقدر می‌درخشیدند که چشمهای شاگردان از دیدن آن خیره شدند. (لوقا ۹: ۲۹). در حقیقت ذات حقیقی عیسی مسیح بیرون از پرده و بشکل واقعی آن می‌درخشید. او که درخشش ظاهری ذات الهی خود را که در وقت آمدن به زمین کنار گذاشته بود، در آن لحظه گذاشت که به شکل متجلا بدرخشید. اگرچه درخشندگی جلال فوری او یک منظر عجیب و عظیم بود، اما مخفی نگاه داشتن این جلال به مدت اضافه تر از سی سال در وجود او یک موضوع عجیب دیگر است. عیسی مسیح خود را در لباس انسان خسته و در مانده پوشاند و لباس شاندار شاهنشاهی خود را مخفی نگاه داشت.

با دیدن تبدیلی هیکل و یا صورت عیسی، شمعون قدرت زندگی بخش را بدست آورد که عیسی واقعاً پسر خدای پُر جلال و با قدرت است. بر علاوه ظهور موسی و الیاس و صحبت آنها، طرز تفکر شمعون را اصلاح کرد. (لوقا ۹: ۳۰ تا ۳۱) شمعون خوب دانست که عیسی پسر خداست، اما او نتوانست که کار مسیح را درک کند. موسی و الیاس، انبیای عهد قدیم کتاب مقدس نشانه ای از توارث هستند. این انبیا و تورات از مرگ مسیح که در اورشلیم واقع می‌شد، خبر داده بودند. اکنون برای شمعون روشن شد که مرگ مسیح برای رهبران عهد قدیم کتاب مقدس دارای اهمیت زیاد بود. اگرچه در بین زمانه های آنها تقریباً پنجمصد سال وقفه وجود داشت، اما همه آنها به این متفق بودند که عیسی مطابق به نقشه خدا برای فدا کردن جان خود آمده است.

اما شمعون نتوانست که خاموش باشد. او اشتباه بزرگ را مرتکب شده مشوره داد که برای عیسی، موسی و الیاس سه سایبان ساخته شود. در حالیکه او مصروف بی وقت سخن زدن خود بود که ابر نورانی بر آنها سایه افکند و آواز پدر آسمانی به گوش رسید که فرمود: «این است پسر عزیز من، به او گوش دهید.» (لوقا ۹: ۳۳ تا ۳۵) پسر نباید در یک موقف برابر با الیاس و موسی قرار می‌گرفت.

سوال در مورد بخشیدن:

شمعون هر روز می‌آموخت. یک روز او از عیسی مسیح پرسید: «خداوند، اگر برادر من نسبت به من خطا کند، تا چند بار او را ببخشم؟ تا هفت بار؟» (متی ۱۸: ۲۱) وقتی که شمعون از هفت بار بخشیدن ذکر می‌کند معلوم می‌شود که او از برکت تعلیم مسیح چقدر رشد کرده است. اما او هنوز هم به تراشیدن و صیقل کردن ضرورت داشت. چون او تا آنوقت

به وسعت حساب و کتاب آسمانی پی نبرده بود که بعداً در جواب عیسی مسیح ظاهر شد، یعنی «هفتاد مرتبه، هفت بار» (متی ۱۸: ۲۲).

برای درک بهتر روحیه بخشیدن، عیسی مسیح به آنها داستانی را شنواید. او فرمود: «یک نوکر که از ارباب خود ده هزار دینار مقروض بود، بخاطر نپرداختن قرض خود منتظر بود که به زندان می افتد. پس او از ارباب خود تقاضای بخشیده شدن کرد. اربابش تقاضای او را قبول کرده و قرض او را بخشید. اما بعداً این نوکر بخشیده شده، نوکر دیگر را که بر او فقط صد دینار داشت، نبخشیده و او را به زندان انداخت. ارباب بر علاوه اینکه قرض بخشیده شده را منسوخ کرد، او آن نوکر را بخاطر بی رحمی اش به زندان نیز انداخت.» عیسی مسیح این داستان را با این الفاظ به پایان رسانید. «پدر آسمانی من نیز با شما همینطور رفتار خواهد کرد، اگر همه شما برادر خود را از دل نبخشید.» (متی ۱۸: ۲۳ تا ۳۵)

یک مشاور امور خانوادگی به خانمی که با شوهر خود مشکل داشت هدایت داد که یک لست از خوبی ها و یک لست از بدی های شوهر خود تهیه کرده به او بدهد. یک هفته بعد او در یک صفحه کاغذ خوبی های شوهر خود را نوشته کرد، اما برعکس یک کتابچه صد ورقه را از بدی های شوهرش که از چندین سال آنرا یاد داشت کرده بود، به او تسلیم کرد. کسانی که همیشه از دیگران شکایت می کنند، باید این هدایت عیسی مسیح را به یاد خود داشته باشند که به شمعون فرمود: هفت مرتبه هفتاد بار ببخش. شمعونی که بعد از انکار کردن عیسی مسیح، به بخشیده شدن زیاده تر ضرورت داشت.

شستن پاهای شاگردان:

یک مسیونر مسیحی در چین، باری از کشیشان چینی سوال کرد که چه چیز زندگی عیسی مسیح بر آنها زیاده تر از همه تأثیر کرده است؟ او جوابهای مختلف دریافت کرد. شخصی از یکی از معجزات مسیح یاد کرد و شخصی چیزی دیگر. در آخر یک کشیش سالخورده گفت، شستن پاهای شاگردان نسبت به هرچیز بر او اثر گذاشته است. علت تأثیر این واقعه این بود که یک استاد محترم و با عزت، مقام و حیثیت خود را کنار گذاشته و حیثیت یک خادم را بخود اختیار کرد.

این واقعه بر شمعون نیز اثر گذاشت. در آن شب بین شاگردان این بحث در جریان بود که در پادشاهی آینده کدام یک آنها مقام بلندتر را بدست خواهد آورد. طبق رسم و رواج معمول باید پاهای مهمانان شسته می شد. چون آنها در اطاقی بودند که از کسی به امانت گرفته بودند، به این خاطر نوکران و غلامان بخاطر آمادگی برای عید فصیح به کارهای مختلف دیگر مصروف بودند. اما قدر و عزت مهمانان را کی باید می کرد؟ در محیطی که آنها نشسته بودند، خواهشات بلند پروازی منتشر بود. هیچ یک از شاگردان برای خم شدن در برابر همقطاران شان آماده نبود. قدیفه و ظرف شستن پاها هر دو موجود بودند. اما هر شاگرد دانسته یا ندانسته به آن توجه نمی کرد. هریک فکر می کرد که این کار لایق حیثیت او نیست.

در این وقت عیسی مسیح برخاست. او چین خود را کشید، قدیفه را در کمر خود بست و شروع به انجام دادن وظیفه نوکر نمود. با این عمل او، خاموشی مطلق در اطاق حکمفرما گردید.

شمعون فکر کرد که این کار کاملاً مخالف شخصیت مسیح است. به این خاطر وقتی که نوبت به او رسید، او خواست مانع شستن پاهای خود بدست استادش گردد. عیسی مسیح در

جواب فرمود: «اگر ترا نشویم، تو در من حصه نخواهی داشت.» (یوحنا ۱۳: ۸) شمعون می‌خواست که در کار عیسی مسیح شریک باشد، از این لحاظ فریاد زد: «پس ای خداوند، نه تنها پاهای مرا، بلکه دستها و سرم را نیز بشو.» (یوحنا ۱۳: ۹) وقتیکه به این وضع متغیر شمعون دقت می‌کنیم، او نسبت به صخره، زیاده‌تر مثل ریگ روان به نظر می‌رسد.

بعد از آن عیسی مسیح به تعلیم دادن پرداخت: «پس اگر من که استاد و خداوند شما هستم پاهای شما را شسته‌ام، شما هم باید پاهای یکدیگر را بشوید.» (یوحنا ۱۳: ۱۴) اثر گذاری این تعلیم بر شمعون سالها بعد در نوشته‌های او بصورت واضح به نظر می‌رسد: «همه شما قدیفه فروتنی را به کمر بسته یکدیگر را خدمت کنید.» (۱ پطرس ۵: ۵).

انکار:

واقعۀ ای که اعتبار انسان بر صخره بودن شمعون کم می‌شود، آن واقعۀ انکار کردن از عیسی مسیح است. وقتیکه عیسی مسیح به شاگردان خود فرمود همه شما از من رویگردان خواهید شد، شمعون گفت: «حتی اگر همه ترا ترک کنند، من ترا ترک نخواهم کرد.» عیسی مسیح بصورت خاص به شمعون گفت: «به یقین بدان که امروز و همین امشب پیش از اینکه خروس دو مرتبه بانگ بزند تو سه مرتبه خواهی گفت که مرا نمی‌شناسی.» (مرقس ۱۴: ۳۰)

عیسی مسیح تمام شاگردان خود را خوب می‌شناخت، اما شمعون از ضعف خود بی‌خبر بود. بعد از این تنبیه او باید از خداوند کمک می‌طلبید. اما شمعون بر علاوه اینکه بر خود بی‌مورد زیاد اعتماد می‌کرد، غفلت روحانی نیز بر او غلبه داشت. او از لحاظ جسمانی و روحانی شخص خواب برده بود. در باغ جتسیمانی به او گفته شد که بیدار و در دعا باشد. اما او نتوانست که بیدار بماند. عیسی مسیح او را سرزنش کرده و به او فرمود: «ای شمعون، خواب هستی؟ آیا نمی‌توانستی یک ساعت بیدار بمانی؟» (مرقس ۱۴: ۳۷) و یا به الفاظ دیگر «تو از محبت خود بسیار لاف می‌زدی، حال حتی یک ساعت هم نتوانستی که بیدار باشی؟»

در این موقع باید شمعون از عیسی مسیح طلب قوت می‌کرد و به او پناه می‌برد، اما چند لحظه بعد وقتیکه یک گروه مردم برای گرفتاری عیسی مسیح آمدند، شمعون شمشیر خود را کشید و در مقابل کسیکه در نزدیکیش بود به کار بُرد. شمعون حتماً می‌خواست که آن شخص را بکشد، اما شمشیر او خطا رفت و گوش نوکر کاهن اعظم را برید.

شمعون برای یک لحظه قوت جسمانی خود را نشان داد، اما فوراً بعد ناتوانی و ضعف اخلاقی بر او غلبه کرد. اول او گریخت. بعد از آن در یک فاصله دور در پشت کسانیکه عیسی مسیح را گرفتار کرده و می‌بردند، روان شد. با آنها داخل صحن یک حویلی شد و با کسانیکه آتش افروخته بودند، به دور آتش نشست. او باید نزدیک استاد خود، عیسی مسیح ایستاده می‌شد، جائیکه یوحنا، شاگرد دیگر، ایستاده بود. اما خود اعتمادی مغرورانه، ضعف در بیدار ماندن و دعا کردن، بعیض اطاعت، جنگ کردن، بعداً از دور در پشت سر آنها روان شدن، تمام این چیزها باعث شد که او از مسیح انکار کند.

وقتیکه بیان هر چار انجیل را در این مورد یکجا مطالعه کنیم، این نتیجه بدست می‌آید که انکار کردن شمعون سه مرحله داشت که هر کدام آنها نسبت به دیگری شدیدتر بودند. انکار

اولی یک انکار کردن ساده بود. با انکار دومی او قسم نیز یاد کرد. انکار سومی با خشم و با لعنت همراه بود. (متی ۲۶: ۶۹ تا ۷۵)

وقتیکه خروس بار دوم بانگ زد و عیسی مسیح روی خود را دور داده و بطرف شمعون دید، او بیرون رفته زار زار گریست. در این وقت او زیادتیر مانند خاک و کمتر مانند صخره بود.

شمعون جدید:

در آن شب شمعون نتوانست بخوابد. روز بعد هم به تکرار می گریست. به احتمال قوی در بین مردمی که بدور صلیب مسیح جمع شده بودند، حضور داشت و در آنجا در خاموشی اشک می ریخت. در تمام طول روز شنبه نیز احساس گناه در دل او آتش افروخته بود. او فکر می کرد که چقدر با قوت و نیرومند است، اما در حقیقت او چقدر ضعیف بود. ضعفهای مثل ترسو بودن، بهانه گیری، ناشکری، دروغ، بی ادبی و امثال آن. با وجود سه سال زندگی کردن با عیسی مسیح و دریافت تعلیم و تنبیه به موقع از طرف او، باز هم به شکل بسیار سخت از استاد خود انکار کرد. این انکار کردن ضعف شمعون را زیادتیر آشکار ساخت. تمام این واقعات، این شاگرد با غیرت مسیح را حلیم و شکسته ساخت. مأیوسی و ناامیدی ذهن او را پریشان ساخته بود. او در زندگی خود به یک چرخش جدید ضرورت داشت که او را قوی و استوار بسازد.

در اولین عید رستاخیز مسیح، شمعون صبح وقت از طرف عیسی مسیح پیامی دریافت کرد که تا حدی به او خاطر جمعی بخشید. یک فرشته بر قبر این پیام را به زنان داده بود که: «عیسی ناصری زنده شده، حالا بروید و به شاگردان او، مخصوصاً به پطرس بگویند.» (مرقس ۱۶: ۶، ۷) شمعون هیچ وقت این پیام را فراموش نکرد که نام او بصورت خاص در آن گرفته شده بود. استاد هنوز هم به فکر او بود. شاید اکنون امکان بخشیدن او وجود داشت.

پطرس و یوحنا بطرف قبر دویدند. به زودی بر پطرس این حقیقت آشکار شد که مسیح از مرگ برخاسته است. شاید فکر کنید که در آن روزها عیسی مسیح در تنهایی و خلوت با پطرس ملاقات کرد. شاید پطرس در حالیکه زبانش بند می شد، با شرمساری بر تمام انکار کردن های خود اعتراف کرده باشد و عیسی مسیح از بخشیده شدنش به او اطمینان داده و به او فرموده باشد که اکنون دیگر غم مخور.

اما این طور نبود. در جریان هفته های بعد، عیسی مسیح در حضور شاگردان، پطرس را تقویت کرد. در کنار بحیره جلیل نزدیک آتش افروخته شده، پطرس سه بار از محبت خود به عیسی مسیح اقرار کرد. یعنی در مقابل هر انکار یک بار او به خداوند اقرار محبت کرد. در این وقت خود اعتمادی بجای پطرس از هم شکسته و پارچه پارچه شد. او درک کرد که بدون مسیح او هیچ است. ضعف او، او را آنقدر حلیم ساخت که اکنون می توانست برادران خود را تقویت کند. به او سه مرتبه مسئولیتی سپرده شد. «به بره های من خوراک بده، از گوسفندان من نگهداری کن، گوسفندان مرا خوراک بده.» (یوحنا ۲۱: ۱۵ تا ۱۸)

هر پیرو عیسی مسیح که در گناه سقوط نموده باشد، از بخشیده شدن و دوباره قوت یافتن پطرس امید حاصل کرده می تواند. در کتاب اعمال رسولان می خوانیم که پطرس رهبر دوازده رسول است. او محافل دعا را که در بالاخانه دایر می شد رهبری می کرد. پطرس جلسه ای را که در آن جانشین یهودای اسخریوطی می شد دایر کرد. بعد از آن پطرس در

روز پنطیکاست بعد از پُر شدن از روح القدس، موعظه کرد و در نتیجه آن موعظه، سه هزار نفر به عیسی مسیح ایمان آوردند. او قهرمان اصلی دوازده فصل اعمال رسولان است. در جایی مصروف معجزه کردن است، در جایی دیگر از ریاکاری حناتیا و سفیره پرده بر می دارد، در جایی شمعون جادوگر را رسوا می سازد و در جایی دیگر به خانواده کرنیلیوس کلام خدا را موعظه می کند.

رهبران مذهبی یهود در برابر پطرس برآشفته گردیدند. آنها پطرس و یوحنا را به این جرم به زندان انداختند که می گفتند عیسی همان مسیح موعود است. به راهنمایی روح خدا آنها یک دفاعیه فوق العاده ای بیان کردند. آنها با این حکم از زندان رها شدند که دیگر نباید نام عیسی را بر زبان برانند و نه به آن بشارت دهند. اما آنها در جواب گفتند که بغیر از بشارت دادن به این نام نمی توانند زندگی کنند.

پطرس را بار دوم زندانی کردند. اما این بار او را بعد از لت و کوب رها نمودند. اما او خوش بود که بخاطر نام مسیح لایق بی عزتی شده است.

وقتی که پطرس بار سوم به زندان انداخته شد، ایمانداران تمام شب برای او مصروف دعا بودند. آنها از خداوند درخواست می کردند که او را از مرگ نجات دهد. چون فردا صبح قرار بود که او را اعدام کنند. در حالیکه پطرس منتظر اعدام شدن خود، در زندان به یک خواب آرام فرو رفته بود، فرشته ای او را از خواب بیدار کرد. زنجیرها را از پاهای او باز کرد و دروازه آهنین زندان را برای او گشود. بعد از آزاد شدن، پطرس اولتر از همه به جایی رفت که در آنجا ایمانداران مصروف دعا بودند، تا آنها اطلاع پیدا کنند که دعای آنها شنیده و پذیرفته شده است. بعد از آنجا به کدام جای دیگر رفت. از این به بعد پطرس در صفحات تاریخ رسولان به نظر نمی رسد. بغیر از واقعه ای که در اورشلیم اولین شورای کلیسا دایر شد او برای دادن گزارش در آن شورا موجود بود. در جریان این شورا، او با تبدیل کردن مسیحیت به یهودیت مخالفت کرد و با برناباس و پولس یکجا شده تصدیق کرد که نجات توسط شریعت نه، بلکه توسط فیض مسیح بدست می آید. (اعمال ۱۵: ۷ تا ۱۱)

بقیه حالات دیگر زندگی پطرس در پرده اسرار پوشیده شده است. در رساله اول قرننتیان اسمی از کیفا برده شده است که امکان دارد او مدتی را در قرننتس سپری نموده باشد. او در بین یهودیانی بی شماری که در آسیای صغیر پراکنده بودند، مصروف خدمت بود. شمعون به آنها نامه می نوشت. اولین نامه خود را به آنها از بابل نوشت. امکان دارد شمعون به آنجا رفته باشد. (۱ پطرس ۵: ۱۳) اکثر علما به این نظر هستند که این نام بشکل شفر استعمال شده است نه بصورت حقیقی آن. در حالیکه هدف او از بابل، روم است تا که حکمروایان روم اطلاع حاصل نکنند که در مورد تباه شدن سلطنت شان نبوت می کند. مطابق به روایات، پطرس ایام آخر زندگی خود را در روم سپری کرد و مطابق به پیشگویی عیسی مسیح، به شکل سر چپه مصلوب گردید. (یوحنا ۲۱: ۱۹)

شمعون اناجیل، با پطرس کتاب اعمال رسولان کاملاً مختلف به نظر می رسد. شخص بی ثبات و ترسوی جلیلی، تبدیل به رهبر با جرأت کلیسای اولیه شد. مدتها صبر و حوصله عیسی مسیح، شمعون را به این مرحله ارتقا داد. عیسی مسیح همیشه با او راه می رفت. گاهی او را ملامت می کرد، گاهی به او امر می کرد، گاهی به او اخطار می داد، گاهی او را از مشکلات رهایی می بخشید، یعنی به هر طریقی او را بطرف پختگی هدایت می کرد. او برای رسولان دیگر حیثیت تکیه گاه را داشت. پطرس مطابق نام جدید خود واقعاً پطرس یعنی صخره شد. و اسم او یک اسم با مسمی بود.

عادات ما بشکل خراب آن در ما ادامه می یابند. رسولان نیز از این امر مستثنی نبودند. پیش از اینکه خداوند پطرس را به خانه کرنیلیوس (شخص غیر یهودی) بفرستد، به او گفته بود که فرق یهود و غیر یهود را در مسیح از بین ببرد. خداوند برای واضح نمودن هدایت خود به او یک رؤیای را نشان داد که بر یک دستر خوان انواع خوراک های پاک و ناپاک گذاشته شده بودند.

چند سال بعد پطرس اشتباهی را مرتکب شد که رفت و آمد خود را با ایمانداران غیر یهودی در انطاکیه قطع کرد، چون در آن وقت یک گروه قدرتمند یهودی به آنجا آمده بودند. اما پولس روبرو پطرس را بخاطر این رویه اش ملامت کرد. معلوم می شود که پطرس اشتباه خود را قبول کرده است و موضع قبلی خود را در مورد آزادی در مسیح دوباره اختیار کرده است. در بقیه زندگی پطرس هم مثل زندگی ما و شما، کشمکشی بین انسان کهنه و نو جریان داشت. اما همانطوریکه ریگ به صخره تبدیل شد، انسانیت نو بر انسانیت کهنه غلبه پیدا می کرد.

مسیح تشخیص داده بود که در بین شمعون دو دله، یک صخره مستحکم موجود است. به این ترتیب او می بیند که در درون ما نیز چه استعدادها و قوت های وجود دارد که آنرا شگوفان بسازد. آیا شما یک شخص تند مزاج هستید؟ اگر شما نزد مسیح بیایید، او می تواند به شما اسم «بردبار» بدهد و شما را بردبار بسازد. اگر شما خوی و عادت وارخطایی و پریشانی دارید، او می تواند شما را بنام «صابر» یاد کند و واقعاً صابر شوید. آیا شما پرخاشگر هستید او می تواند شما را خوشخوی و شیرین بسازد. اگر در شما کدام ضعف دیگر و یا گناه دیگر وجود دارد، او می تواند شما را پاک و مقدس بسازد.

در خوی و عادت شمعون پطرس وقتی تغییر یافتن ممکن شد که او نزد مسیح آمد. برای ما هم این امکان وجود دارد. اگر واقعاً می خواهیم که شخصیت ما تبدیل شود، پس وقتی عیسی مسیح دروازه قلب ما را می زند، لازم است که آنرا بر روی او باز کنیم.

مأخذ: از کتاب اردو «بارہ شاگردو کی احوال»، بقلم لیزلی بی فلن، موسسه طباعتی مسیحی، لاهور، پاکستان